

دانلود کتاب



وقتی خدا به تو چشمک میزند

نویسنده : راشنل اسکوایر

حق نشر © ۲۰۰۶ متعلق به اسکایر راشیل
تمام حقوق محفوظ است. هیچ قسمتی از این کتاب نباید کپی یا ذخیره بشه، یا به هیچ شکلی
(الکترونیکی، مکانیکی، فتوکپی، ضبط صدا، اسکن و غیره) منتقل بشه، مگر اینکه نقل قول‌های
کوتاه در نقدها یا مقالات باشه، و این کار فقط با اجازه کتبی قبلی ناشر امکان‌پذیره.
منتشر شده در نشویل، تنسی، توسط توماس نلسون، شرکت
کتاب‌های نلسون رو همیشه به صورت عمده برای مصارف آموزشی، تجاری، جمع‌آوری کمک
مالی، یا تبلیغات فروشی خرید. برای اطلاعات بیشتر، به این ایمیل پیام بدین
SpecialMarkets@ThomasNelson.com.

"NEW KING JAMES VERSION" مشخص شدن، از نسخه NKJV نقل قول‌های کتاب مقدس که با
هستن. حق نشر © ۱۹۸۲ متعلق به توماس نلسون، شرکت. با اجازه استفاده شده. تمام حقوق
محفوظه.

"NEW CENTURY VERSION" مشخص شدن، از نسخه NCV نقل قول‌های کتاب مقدس که با
هستن. حق نشر © ۲۰۰۵ متعلق به توماس نلسون، شرکت. با اجازه استفاده شده. تمام حقوق
محفوظه.

"Holy Bible, NEW INTERNATIONAL VERSION" مشخص شدن، از NIV نقل قول‌های کتاب مقدس که با
International Bible Society. هستن. حق نشر © ۱۹۷۳، ۱۹۷۸، ۱۹۸۴ متعلق به "VERSION"
استفاده شده. تمام حقوق محفوظه Zondervan اجازه انتشارات
"Holy Bible, KING JAMES VERSION" مشخص شدن، از KJV نقل قول‌های کتاب مقدس که با
هستن.

"Holy Bible, NEW LIVING TRANSLATION" مشخص شدن، از NLT نقل قول‌های کتاب مقدس که با
وایتون، ایلینوی ۶۰۱۸۹ Tyndale House، حق نشر © ۱۹۹۶، با اجازه انتشارات،
استفاده شدن. تمام حقوق محفوظه

"THE CONTEMPORARY ENGLISH VERSION" مشخص شدن، از CEV نقل قول‌های کتاب مقدس که با
کتاب مقدس، حق نشر © ۱۹۹۱، ۱۹۹۵ متعلق به انجمن کتاب مقدس آمریکا هستن. "VERSION"
با اجازه استفاده شده

"The Message" مشخص شدن، از کتاب The Message نقل قول‌های کتاب مقدس که با
اچ. پیترسون هستن. حق نشر © ۱۹۹۳، ۱۹۹۴، ۱۹۹۵، ۱۹۹۶، ۲۰۰۰، ۲۰۰۱، ۲۰۰۲. با اجازه گروه
استفاده شده. تمام حقوق محفوظه NavPress انتشاراتی

اطلاعات فهرست‌نویسی کتابخانه کنگره

-راشیل، اسکایر دی، ۱۹۳۸

وقتی خدا بهت چشمک می‌زنه: چطور خدا مستقیماً از طریق قدرت اتفاقات تصادفی باهات

حرف می‌زنه / اسکایر راشیل

صفحه در سانتی‌متر

شامل منابع کتاب‌شناختی (صفحه ۲۳۳)

شابک ۱۰: ۰۰-۱۸۹۲-۷۸۵۲- (جلد سخت)

شابک ۱۳: ۰۰-۱۸۹۲-۷۸۵۲-۰۰-۹۷۸

۱. اتفاقات تصادفی - جنبه‌های مذهبی - مسیحیت. ۲. زندگی مسیحی.

الف. عنوان

BV4599.5.C65R87 2006

دی سی ۲۲—۲۳۱.۷

۲۰۰۶۰۰۹۹۴۳

چاپ شده تو آمریکا

کیودیلیوام ۶ ۵ ۴ ۳ ۲ ۱ ۰ ۸ ۰ ۷ ۰ ۶

فهرست مطالب

فصل یک < نشانه‌های خدا شخصی هستن

وقتی کاملاً واضح

داستان باحال تیم

وقتی خدا لبخند می‌زنه

اون عکس

خدا هست

فصل دو < نشانه‌های امید و اطمینان

اون کتاب کوچولو که تونست

نشانه‌ی راه ستاره‌ها

عکس مرموز

برنامه پرواز خدا

اون تماس عجیب و باورنکردنی

فصل سه < خدا در تغییرات نشونه میده

لبخند دلک غمگین

یه دریای زرد از تاکسی‌ها

یه سگ ولگرد به اسم مو

شعر میشل

چش خدا به گنجشک‌هاست، و به منم هست

فصل چهارم < خدا برای دلخوشی چشمک می‌زنه

مامان با لباس قرمز

یه جا تو روستا

پاریس ناتالی

جَم سَم

فصل پنجم < خدا برای دعا چشمک می‌زنه

التماس برای یه شانس دیگه

یه چشمک تو ویچیتا

انتظار چیزای غیرمنتظره

دعای آشتی

یه طرفدار پر و پا قرص قدرت

فصل ششم < چشمک‌هایی برای دعای بی‌پاسخ

چرا من؟ چرا الان؟

باهوش‌ترین اشتباه

خرگوش باشم یا نباشم؟

****فصل هفتم < خدا درست سر وقت چشمک می‌زنه****

صدای خدا

دلک‌ها خونه نبودن

اُوی

صداهای صبح

****آواز آبی بخون****

****هدیه‌دهنده به هدیه****

****فصل هشت < خدا چشمک می‌زنه به خانواده****

****پرورش ایمان****

****از دل شکستگی تا خوشحالی****

****روز بد دیگه تموم شد****

****داستان دو بری****

****برادرها مردد شدن****

****فصل نه < خدا چشمک می‌زنه به مأموریت‌ها****

****آرزوها و چشمک‌های بیلی****

****قدرت کلاه قرمز****

****داستانِ داستان****

****روز بزرگ دان ناتس****

****مأموریت عکس ترسناک****

****نتیجه‌گیری****

****یادداشت‌ها****

****فصل اول****

****مسائل شخصی خدا****

یه روز دیگه هم برات افتاده که همه چی زیر سواله
فکر می کنی: ای کاش یه صبح بیدار می شدم و همه چیز قطعی بود؟ تو عشق و حال؟ سر کار؟
آینده؟

به کی می تونی اینا رو بگی؟ سوال گنده تر اینه که کی اصلاً گوش می ده؟
چشمت یه کم می ره بالا، یواشکی
سلام؟ اون جایی خدا؟

بعد مغزت سریع یه حساب کتابی می کنه ببینه چقدر درخواستت گنده ست. تو می خوای خدا همین
الان به حرفات گوش بده. چقدر مسخره. شش میلیارد نفر رو این کره خاکی هست. اگه همه
همزمان داشتن با خدا حرف می زدن چی؟

کمرت می خوره، می افتی تو ناامیدی عمیق تر

بعد—یه اتفاقی می افته
یه چیز کوچیک و مسخره
یکی که سال هاست یادت هم نیومده، بهو زنگ می زنه—یه تصادف کوچولو، انقدر مسخره که
شونه بالا می ندازی. یا یه دعایی که اصلاً انتظار نداشتی مستجاب شه—شد! فوراً مغز چپت یه
چیزی رو که یه جایی شنیدی تکرار می کنه: برای همه چیز یه توضیح ریاضی هست

«تو میگی: «ولی... شاید... فقط شانس یا تصادف نباشه»

شاید خدا داره باهات حرف می زنه

آره، مستقیم به خودت
تو سرتو تکون میدی
نه بابا، امکان نداره
ولی... اگه خدا داره باهات ارتباط برقرار می کنه—یه جوری که کلامی نیست
یه معجزه کوچیک داره همون جلوت اتفاق می افته؟ بالاخره خدا که —
با صدای آدمیزاد با کسی حرف نمی زنه، اون خداست... یه کاری می کنه
!که هیچ کس دیگه ای نمی تونه بکنه، فقط برای اینکه نشون بده خودش
اگه این طوری باشه، یعنی داره گوش می ده! مگه نه؟
!صداتو شنیده
اگه از طریق این شانس کوچیک عجیب، یا دعایی که مستجاب شده، داره
یه پیام مستقیم و شخصی از طرف خدا برات می فرسته—از بین اون همه
میلیارد آدم فقط برای تو... یه پیام اطمینان بخش؟ که دیگه نگران نباشی؟ که ایمانت رو حفظ
کنی؟ که همه چی درست میشه؟
عزیز دلم، همین جوهر این کتابه
**این کتاب درباره توه **

هر بار که یه چیزی رو تجربه می کنی که بعضیا بهش می گن شانس یا دعای مستجاب شده، یه پیام
مستقیم و شخصی از طرف خدا برای اطمینان خاطر دادن به توه—همون چیزی که من بهش
".میگم "چشمک خدا

شبیه اون موقعیه که بچه بودی پشت میز شام نشسته بودی
بالا رو نگاه می کردی و کسی که دوسش داشتی رو می دیدی که داره بهت نگاه می کنه، ماما یا
بابا یا پدر بزرگ، یه چشمکی بهت می زد

از اون ارتباط کوچیک و ساکت، یه حس خوب بهت دست می‌داد.
معنیش چی بود؟ احتمالاً — "هی بچه... همین الان دارم بهت فکر می‌کنم. بهت افتخار می‌کنم."
همه چی ردیفه

همین میشه که بهش میگن یه چشمک خدا

هر چیزی که بهش میگن شانس یا دعای مستجاب شده، در واقع راه خداست که داره یه پیام کوچولو و یواشکی بهت میده. یه چشمک کوچولو که میگه: «هی رفیق! همین الان دارم بهت فکر می‌کنم»

خداوند، خدای تو، از بین همه مردم دنیا تو رو انتخاب کرده که ... گنجینه و دارایی عزیز او باشی

این یه پیام واضح و خیالت جمع کنه که فرقی نمی‌کنه زندگیت چقدر الان نامعلوم به نظر بیاد، اون کمکت می‌کنه بری سمت یه چیز قطعی

اون هستی - یه سیستم GPS و اینم یه نشونه که هیچ وقت تنها نیستی. در واقع، همیشه روی «موقعیت‌یاب جهانی که من دوست دارم اسمشو بذارم» سیستم موقعیت‌یاب خدا

تو این کتاب می‌خوام نشون بدم که هر چشمک خدایی که تو زندگیت اتفاق میفته یه تجربه خیلی شخصی هستش. من یه داستان جذاب رو پشت سر هم جمع کردم تا متقاعدت کنم که دیگه هیچ وقت لازم نیست فکر کنی بین اون شش میلیارد آدم دیگه تو این دنیا کجای جدولی. درست مثل اونایی که تو داستان‌های بعدی میان، همون لحظه‌ای که یه چشمک خدا بهت می‌رسه، خودت می‌فهمی. تو درست همون بالا بالایی هستی

**** وقتی همه چی روشنه ****

توی شهر «آناهیم» کالیفرنیا، «ماویس جکسون» داشت از کنار کلیسای «کریستال کاتدرال» رد می‌شد. بیست سال بود که همیشه یه حرف رو می‌زد: «یه روز می‌رم اونجا»

یه صبح یکشنبه، بالاخره رفت. بهترین لباسش رو پوشید و ساده تصمیم گرفت: «امروز همون روزه»

زود رسید و وسط نشست و تماشا کرد که اون کلیسای غول‌پیکر سه هزار نفری پر از آدم شد. ...وقتی صداها ی باشکوه گروه سرود انگار دورش حلقه زده بودن، مبهوت شده بود. از

جوری که یه تیکه گنده از سقف شیشه‌ای اول مراسم باز شد، انگار که حتی پرنده‌ها رو هم دعوت می‌کردن بیان نماز بخونن

آخر مراسم، ماویس پاشد و وایساد تا راه باز بشه. طوری که انگار خیلی هیجان‌زده نیست، به «دختری که کنارش نشسته بود گفت: «خیلی خوشحالم که امروز اومدم. مگه عالی نبود؟»

دختر جوان سر تکان داد

«ماویس پرسید: «شما اهل اینجا یی؟»

دختر گفت: «نه، من اهل غرب میانه هستم.» بعد اضافه کرد: «راستش من یه مأموریتی دارم
«اینجام. دنبال مادر واقعی‌ام می‌گردم

یه سکوت برقرار شد

ماویس گفت: «می‌فهمم چه حسی داری. خیلی وقت پیش، مجبور شدم یه دختر کوچولو رو بدم
«...به یه خانواده دیگه. نمی‌خواستم... ولی

دوباره سکوت

دختر جوان عمیق به چشم‌های ماویس نگاه کرد

«تاریخ تولدش رو... یادت هست؟»

«ماویس با احتیاط گفت: «آره. سی‌ام اکتبر

«!دختر جوان نفسش برید و گفت: «اون روز تولد منه

آره دقیقاً! یه «تصادف» عجیب و غریب - انگار خدا خودش خواسته بود - یه مادر و دختر گمشده
رو دوباره به هم رسوند. احتمال همچین چیزی چقدره؟

نشستند

دختر خودش رو شرلی والاس معرفی کرد

شرلی توضیح داد که سال‌هاست کابوس ندانستن اینکه مادر واقعی‌اش کیه، ولش نمی‌کرد و از
...اون مهم‌تر

چرا مادرش اون رو داده بود به پرورشگاه

توی شهر کوچیکشون توی غرب میانه، همه بدبین بودن. منشی شهرداری بهش گفته بود: «دنبال
«سوزن تو انبار کا می‌گرددی

تو دل آدم نقشه‌اش رو می‌کشه، ولی خدا قدم‌هاش رو تعیین می‌کنه
امثال سلیمان ۱۶:۹ —

«بقیه هم می‌گفتن: «هیچ ردی ارزش نیست

بالاخره، یه پیشنهاد از کسی که فکر می‌کرد یه بار شنیده مادر بیولوژیکال چریل به اورنج کانتی،
کالیفرنیا، مهاجرت کرده، اون رو به این زمان و مکان رسوند

حتی خوش‌بینانه‌ترین روزهای چریل هم نمی‌تونست چنین نتیجه فوق‌العاده‌ای رو پیش‌بینی کنه؛

اینکه این همه بلاتکلیفی با چنین قطعیتی تموم بشه، به شکلی که فقط خدا می‌تونست رقم بزنه

و وقتی تأیید شد که معجزه فوق‌العاده‌شون واقعیه—که اون‌ها مادر و دختری هستن که مدت‌ها گمشده بودن—فهمیدن که روز مادر دیگه هیچ‌وقت مثل قبل نخواهد بود

از داستان‌های ماویس و چریل چی می‌تونیم یاد بگیریم؟ اینکه یک نیروی قدرتمند اون بیرون هست، بزرگ‌تر از همه‌مون، که حواسش به ما هست و داره زندگی‌هامون رو هدایت می‌کنه. و وقتی با ایمان قدم برمی‌داریم، مثل کاری که چریل برای پیدا کردن مادرش انجام داد، می‌تونیم به خواسته‌های دلمون برسیم. می‌تونیم بلاتکلیفی رو تبدیل به یقین کنیم

به این فکر می‌کنم که آیا در گذشته، شاید در سنن پایین، مجبور شدی با ایمان قدم برداری... و در نتیجه، یه تأیید محکم دریافت کردی که ایمانت پاداش داده می‌شه. اگه این‌طوره، شاید تجربه‌ات شبیه این مثالی باشه که در ادامه میاد

****داستان خفن تیم****

تیم کانوی، کم‌دین معروف دنیا میگه: «بزرگ شدن تو یه جایی مثل شگرین فالز اوهایو، خودش «یه جور تجربه مذهبییه. همه تو شهر هوآتو دارن... مراقبت هستن

خونه تیم کانوی نماد زندگی عادی و آرام نورمن راکول بود. مردم شهر، بین دو مراسم یکشنبه کلیساها، مثل یه خانواده بزرگ، سر و کله هم پیدا می‌شدن و تو زندگی همدیگه دخالت می‌کردن. دکترها هر روز صبح می‌رفتن تا زخم‌ها رو پانسمان کنن، مکانیک‌ها ماشین مردم رو درست می‌کردن، معلم‌ها هم ذهن بچه‌ها رو پرورش می‌دادن؛ همزمان دختر کوچولوها وسط خیابون با گچ‌ها یه قل‌بازی می‌کردن و پسر بچه‌ها با یه چوب ماهیگیری حصیری که روی دوششون بود، راهی لب رودخونه می‌شدن

تیم دوازده سالش بود که روزنامه پخش می‌کرد، آدامس جویده شده از زیر صندلی رو می‌جوید و آرزو داشت یه تفنگ بادی رد رایدز داشته باشه. خدا یه حضور بزرگ و مرموز تو زندگی پسر بود. با اینکه مدرکی نداشت که خدا هست، ولی همه می‌گفتن هست و دلیلی هم برای باور نکردنشون نداشت

همین‌طور، یه چیز دیگه که تو ذهن پسر شگرین فالز خیلی بزرگ بود، جشنواره شکوفه‌ها بود که هر سال برگزار می‌شد و با بزرگترین رژه سال و اومدن شهربازی به اوج می‌رسید

کنار رودخونه، یه شهر کوچیک جادویی به شبه علم می‌شد. یه چرخ و فلک غول‌پیکر از برج کلیسا هم بلندتر بود، آهنگ تکراری اسب‌های گردون تو هوا پخش می‌شد و بوی پاپ‌کورن و روغن. گیربکس به دماغش می‌خورد

وقتی تیم بعد از انجام کارهای شنبه‌اش راهی میدون شهربازی شد، پنجاه سنت تو جیبش جینگ‌جینگ می‌کرد. از اینکه سکه‌ها رو تو جیبش می‌چرخوند خوشش می‌اومد. بعد از اینکه یه نوشابه خورد و یه بلیط چرخ و فلک خرید، با دقت غرفه‌های بازی رو گشت تا ببینه از کدوم یکی می‌تونه بهترین جایزه رو ببره

اُون موقع دیدش! به صلیب پلاستیکی سفید که تو تاریکی نور می‌داد، آویزون بود به یه روبان سبز. واسه یه دلیلی که خودش هم نمی‌دونست، خیلی براش جذاب بود

یه یارویی با موهای بلند و ناخن‌های کثیف داد زد که با فقط ده سنت، "تیم" حتماً یه جایزه خوب می‌تونه ببره... شاید همون جایزه‌ای که داشت چشمش دنبالش بود. چوب ماهیگیری رو چنگ زد، قلاب رو تکون داد بالای حوضچه کوچیک آب که شصت تا اردک پلاستیکی روش شناور بودن. بعضی‌هاشون جایزه داشتن، ولی فقط یکی‌شون به کسی که می‌گرفتش حق می‌داد اون صلیب نورانی توی تاریکی رو ببره

اولین سکه، اولین تلاش... هیچی نشد

دومین سکه، دومین تلاش... یه اردک پلاستیکی رو گرفت. ولی فقط یه آویزون ارزون قیمتی گیرش اومد

سومین سکه، آخرین تلاش... یه چیز بی‌ارزش دیگه

با هر بار خراب کردن، سخت بودن کار بیشتر معلوم می‌شد، و اون صلیب هم خواستنی‌تر. ولی پولش دیگه تموم شده بود

تیم راه افتاد که برگرده خونه، تو فکر اینکه چقدر اون صلیب خوشگل می‌شد اگه شب‌ها تو اتاقش تو تاریکی برق می‌زد

سرشو انداخته بود پایین، داشت به بدبختی خودش فکر می‌کرد، تیم آرزو کرد کاش اون صلیب رو داشت

ای بابا لعنتی

همون لحظه اون گنج رو دید... یه سکه براق... افتاده بود روی پیاده‌رو. خم شد، طوری که انگار تو حرکت آهسته بود، اون سکه رو برداشت و دوید به سمت محل بازی‌ها

«در خداوند دلشاد باش، و او خواسته‌های دلت را به تو عطا خواهد کرد»
مزمور ۳۷:۴، کتاب مقدس—

دوباره اوضاع رو سنجید. یه شانس از شصت تا که بتونه اون صلیب نورانی رو از اون آب کدر نجات بده. دستشو... (ادامه جمله ناتمامه)

جیبشو چرخوند به سکه ده سنتی رو لای انگشتاش، فقط مطمئن شه هنوز هست یا نه. اما این لحظه خیلی بزرگتر از این حرفا بود. نیاز به تمرکز وحشتناک داشت

از وسط نمایشگاه زد بیرون

تیم تکیه داد به تنه یه درخت افرا بزرگ، سرشو گذاشت رو دستش و تصمیم گرفت قدرت عجیب خدا رو امتحان کنه

خدایا... "مکث کرد، نمی‌دونست به خدای بزرگ چی بگه. "من... خیلی دلم می‌خواد... اون"
"صلیب سفید رو. همونی که... رو روبان سبز... که شب‌ها برق می‌زنه

تیم از درخت برگشت و محکم رفت سمت غرفه نمایشگاه. اون مرده با موهای بلند و ناخونای
کثیف که حالا تیمو می‌شناخت، یه ذره به تیم نگاه کرد، ابروشو یه کم بالا انداخت و دست
کثیفشو دراز کرد

سکه ده سنتی از جیب تیم اومد بیرون و زود از دستش در رفت

مرده اون چوب ماهیگیری رو بهش داد

تیم اخم کرد، لب‌هاشو یه کم غنچه کرد تا نوک زبانش بیرون بزنه، چوبو بالای آب ثابت نگه
داشت و با تمرکز یه پرتاب‌کننده حرفه‌ای بیسبال، قلاب رو انداخت... و اون اردک شماره یک رو
از بین اون همه شانس محال بیرون کشید— و اون صلیب سفید با روبان سبز که شب‌ها برق
می‌زد رو برنده شد

"تیم میگه: "اون صلیب رو تا دانشگاه زیر بالشتم نگه داشتم. هنوزم دارمش

تیم کانوی تو سال‌های بعدی که پر بود از فصل‌های پر از شک و تردید—از امتحانات دانشگاهی تا
تست‌های بازیگری—همیشه از اون اطمینانی که اون روز کنار یه درخت افرا تو نمایشگاه چاگرین
فالز پیدا کرده بود، جون می‌گرفت. اون وسیله کوچیک همیشه بهش تایید می‌کرد که جواب
شخصی به دعاش گرفته—یه چشمک از طرف خدا که هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنه

تست

تو چی؟ تو هم حس می‌کنی، مثل تیم کانوی، که خدا یه چیز مبهم و نامحسوسه؟ مردم میگن
هست، ولی تو هم مطمئن نیستی؟

چرا امتحانش نمی‌کنی؟

سعی کن مثل تیم، کلاً به وجودش ایمان بیاری و ببینی آیا تو هم یه جورایی مستقیم و شخصی یه
"چشمک" ارزش می‌گیری یا نه

وقتی خدا لبخند می‌زنه

دنیل عاشق شکلک‌های خندان بود. توی اتاقش همه جا می‌چسبوند. توی کارت تبریک‌ها
می‌فرستاد. روی نامه‌ها می‌کشید - یه صورت گرد با دو تا چشم و یه لبخند

«باباش، دنیل هیرد، میگه: «با شخصیتش جور بود

اون که یه دختر تقریباً نوزده ساله با استعداد موسیقی بود، قرار بود از خونه‌شون توی میشیگان
بره لس‌آنجلس تا با تهیه‌کننده‌های موسیقی دیدار کنه که فکر می‌کردن آهنگ‌هاش (بیشتر از
بیست تا ساخته بود) ممکنه بتونه بازار رو بگیره

بعدش اون اتفاق وحشتناک افتاد. یه ماشین از کنترل خارج شد. تصادف رو در رو. اون مُرد
ما اصلاً نمی‌تونیم درد پدر و مادر داغدارش و دو تا خواهر بزرگتر دنیل رو درک کنیم. زندگی ما رو
برای این جور دل‌شکستگی‌ها آماده نمی‌کنه

نه ماه بعد، پدرش هنوز داشت درد از دست دادن رو حس می‌کرد. دنیل تنها روی ایوان پشتی
خونه‌شون ایستاده بود و به جنگل نگاه می‌کرد. شب تاریکی بود. آسمون پر از ابرهای سیاه بود.
با ناله گفت: «خدای من... هنوزم درد داره. خدای عزیز... لطفاً یه نشونی بهم بده که دنیل خویه.
که پیش توئه.» بعد سرش رو پایین انداخت، صداس از شدت غم می‌لرزید و گفت: «فکر کنم من
«لیاقت ندارم»

یه نور کم از روی عرشه برگشت. سرشو گرفت بالا و یه منظره عجیب دید: یه سوراخ توی
سیاهی آسمون باز شده بود، دقیقاً به اندازه یه ماه کامل که درست توش جا شده بود. خیره
موند بهش و اون چاله‌های بالای ماه رو دید که شبیه چشمای مرد ماه بودن. بعد، آهسته، یه ابر
تیره باریک از پایین ماه رد شد... وایساد... و گوشه‌هاش رو خم کرد

دنیل مستقیم و شخصی یه "چشمک خدا" دریافت می‌کرد. برای یه ربع یا بیست ثانیه کامل، ماه
کامل یه صورتک خندان عالی بود، دقیقاً همونایی که دنیل همیشه جمع می‌کرد

دنیل گفت: "الان به پدر و مادرهای دیگه‌ای که با غم و غصه دست و پنجه نرم می‌کنن مشاوره
می‌دم. بهشون می‌گم که انتظار داشته باشن که درد، عصبانیت و غم و غصه شون موجی بیاد. یه
روزایی خوبن. یه روزای دیگه، ماه‌ها بعد، از حال میرن و گریه می‌کنن. و گاهی وقتا، یه نشونه
"می‌گیرن - یه چشمک خدا - که روحیه شونو عوض کنه

سه ماه بعد از اینکه اون صورتک خندان رو توی آسمون دید، دنیل و زنش، پائولا، رفتن خونه
جدیدشون. یه سال بود که این خونه داشت ساخته می‌شد، توی همون پنج هکتاری که دنیل قبل
از تصادفش پیشنهاد داده بود

یه بعد از ظهر یکشنبه سرد بود. دنیل می‌دونست که قبل از اولین برف باید همه تیکه چوبا و
آشغالایی که برق‌کارا، پیمانکارا و سقف‌کارا جا گذاشتن رو جمع کنه. سه ساعت جون کند، یه
فرغون سنگین پر از آشغال رو روی زمین گلی هل می‌داد. تو همین حال، دنیل مدام یاد دنیل
می‌افتاد. بارها و بارها به اون ماه خندان فکر می‌کرد. خوشحال بود که خدا باهاش حرف زده.
حالا می‌دونست دنیل راحته، اما... دلش می‌خواست مطمئن باشه که اون پیش خداست

"شاید گریه یه شب طول بکشه، ولی صبح شادی میاد"
مزمور ۳۰:۵—

چشماسش پُر اشک شد. گلوش گرفت. بلند، تنها، گریه کرد

چند دقیقه دیگه دنیل زحمت کشید و خیالش راحت بود که کار دیگه تقریباً تمومه. بلند شد، دور و
برش رو نگاه کرد بینه تیکه چوب دیگه‌ای مونده یا نه

یه دونه اونجا بود. رفت طرفش و خم شد برش داره. یه تیکه دیوارکوب بود، حدوداً ده اینچی.

بلندش کرد، چرخوندش. چشماش گرد شد. روش حک شده بود، احتمالاً با یه میخ، این کلمات: «سلام، بابا»

!چند لحظه با ناباوری و تعجب محض، به اون «هدیه خدایی» که تو دستش بود زل زد

.نتونست صبر کنه تا بره تو خونه و ماجرا رو با زنش، پائولا، تعریف کنه

راجع بهش حرف زد. درباره معنی اون ماه خندان و اون تیکه دیوارکوب، که هردو چند لحظه بعد از اینکه از خدا خواسته بودن نشونه‌ای بده که دخترشون توی بهشته، ظاهر شده بودن

پائولا اشاره کرد که اون کارگر دیوارکوب با پسرش کار می‌کرد. احتمالاً واسه همین اون کلمات «سلام، بابا» اونجا حک شده بود. بعد به هم نگاه کردن و همزمان شونه بالا انداختن: «خب که چی؟» هر کی اون تیکه چوب رو اونجا جا گذاشته بود، یه «پیوند هدیه خدایی» بود

****پیوندهای هدیه خدایی****

خدا از بقیه به عنوان پیام‌رسان‌های ناخواسته برای هدیه‌های خدایی خودش به تک‌تک ما استفاده می‌کنه. در واقع، همه‌مون بدون اینکه ذره‌ای بفهمیم، تبدیل به رساننده خوبی‌ها برای بقیه می‌شیم

وقتی کسی که داریم بهش فکر می‌کنیم یهو تلفن می‌زنه، ما تقریباً هیچ‌وقت مکث نمی‌کنیم و نمی‌پرسیم چی باعث شده اون آدم دقیقاً تو اون لحظه زنگ بزنه. یا وقتی کسی رو می‌بینی که کلاً مسیر زندگیت رو عوض می‌کنه، معمولاً نمی‌پرسی چرا اون آدم اون لحظه اونجا بود

.اون «پیوندهای هدیه خدایی» بودن

تو داستان قبلی، مهم این نبود که کی پیام‌آور بوده، مهم این بود که یه تیکه چوب کوچیک - آخرین تیکه‌ای که دانیال باید برمی‌داشت - حامل اون پیام خیلی شخصی بود که خدا جوری ترتیب داده بود که به دستش برسه

فکر کن به اون لحظاتی که خودت اون حلقه‌ی وصل بودی - همون کسی که یهو زنگ زد، درست همون موقع که طرف داشت بهت فکر می‌کرد - یا یهو به یکی برخوردی و نتیجه‌اش باعث شد مسیر زندگیش عوض بشه. تو اون «لینک یهوپی الهی» بودی... اون پیام‌رسان ناخواسته‌ی خوبی‌های خدا

حالا که حواستو بهش جلب کردم... حس خوبی داره، نه؟

****اون عکس****

نمی‌دونستم شاهزاده‌ای، «دوست جیت با شوخی روی عکس توی روزنامه نیویورک دیلی میرور» نوشته بود. «شبيه خودتی

.جیت خندید

راست بود. عکس اون زنی که داشت از یه مارکیز انگلیسی طلاق می‌گرفت، واقعاً شبیه خودش بود - موهای تیره، تا روی شونه‌هاش پریشون. جیت خنده‌اش گرفته بود و اون تیکه روزنامه، که تاریخش ۲۱ می ۱۹۵۴ بود رو، با بقیه یادگاری‌هاش گذاشت کنار.

پنجاه سال گذشت

دیوید گاترمن، وقتی سی و هشت سالش بود، به اون مرحله از زندگی رسیده بود که پذیرفته بود اگه دختر مناسبی پیدا نشه، ترجیح می‌ده مجرد بمونه. اما وقتی رومین آرتواین، عکاس هنری سی و نه ساله رو دید، فهمید اون همونیه که می‌خواد. و رومین هم همین حس رو داشت. توی یه قرار کور همدیگه رو دیده بودن و همون لحظه جذب هم شدن.

دیوید و رومین که رابطه‌شون خیلی زود پیش می‌رفت، رفتن خونه مامان بابای دیوید تو وست‌چستر نیویورک. رومین یه عالمه عکس خانوادگی قاب‌شده دید و کلاً هنگ کرد.

با یه لحن فکرمحور گفت: «مامان تو خیلی شبیه مامان خودم بود.» داشت به عکس مامان خودش که روی میز اتاقش بود فکر می‌کرد. مامان رومین وقتی اون ۹ سالش بود فوت کرده بود.

«دیوید که داشتن تو خونه می‌گشتن گفت: «اون عکس نامزدی مامانم بود

تو چند ماه بعد، رابطه دیوید و رومین جون گرفت و قشنگ با هم میج شدن، و زود داشتن به ازدواج فکر می‌کردن. دیوید شروع کرد به فکر کردن که چطور می‌تونه یه خواستگاری توپ برآش ترتیب بده

یهو یه فکری به ذهنش رسید. رومین چند بار گفته بود که از بروکلین که بودن دلزده شده و می‌خواد برن منهتن یه سر به گالری‌های هنری سوهو بزنن. راستش، دیوید اصلاً از این ایده خوشش نمی‌اومد، ولی شاید الان بهترین بهونه بود که اون رو تنها ببره یه جایی که هیچ‌وقت یادش نره

با خونسردی گفت: «امروز هوا خیلی خویه، نظرت چیه از روی پل بروکلین پیاده بریم، بعد اون «طرف یه تاکسی بگیریم بریم سوهو؟

رومین هم خیلی ذوق کرد

وسطای پل، دیوید اشاره کرد که وایستن و یه کم روی نیمکت بشینن. این همون لحظه‌ای بود که برنامه‌ریزی کرده بود. گفت: «یه هدیه برات دارم.» و یه بسته کادو که اندازه‌ی یه کتاب بود رو از جیبش درآورد

«رومین که فکر کرد شاید کتاب شعر باشه، داد زد: «آخ جون، من عاشق کادوام

تو کادو یه قاب نقره‌ای بود با یه عکس خیلی قشنگ از خودشون که رومین تا حالا ندیده بود. تو عکس داشتن می‌رقصیدن، دیوید داشت چیزی آروم تو گوش رومین زمزمه می‌کرد و اونم داشت می‌خندید

خیلی ممنونم. عاشقشم!" رومین گفت.
قاب رو چطور می بینی؟" دیوید پرسید.
یه جوری نگاهش کرد که انگار گیج شده
"نقره‌س"، او یادآوری کرد. "با اون جعبه ست می‌شه"
"کدوم جعبه؟"

از جیب دیگه‌ش یه جعبه حلقه نقره عتیقه درآورد. اسم رومین روش حک شده بود. حلقه توش بود.

"همون طور که اون جعبه رو باز می‌کرد، گفت: "با من ازدواج می‌کنی؟"
"چشمات برق زد، خندید، بغلش کرد و گفت: "بله. وای بله
تازه برگشتن بروکلین تا به همه زنگ بزنن و خیر بدن
"رومین با شوخی گفت: "می‌دونستم اون واقعاً دلش نمی‌خواد بره اون گالری‌های هنری
تو یه لحظه آروم، در حالی که جعبه حلقه نقره عتیقه رو تو دستاش گرفته بود، با حسرت یاد
مامانش افتاد - دلش می‌خواست الان اونجا بود تا خوشحالشو باهاش قسمت کنه
مراسم نامزدی بلافاصله شروع شد. رومین یه مهمونی نامزدی تو سنت لوئیس که پدرش اونجا
زندگی می‌کرد و خودش بزرگ شده بود، و یکی دیگه هم تو نیویورک که دیوید بزرگ شده بود،
ترتیب داد.

درست قبل از اولین مهمونی نامزدی تو سنت لوئیس، مامان دیوید، جنت گاترمان، زنگ زد تا
معذرت‌خواهی کنه که نمی‌تونه بیاد. حالش خوب نبود
"...دیوید با یه لحن ناراحت گفت: "واقعاً دلم می‌خواست خانواده رومین ببینن"

خب... یه عکس ازم بندازین دیگه؟" اون با دل و دماغ خوب جواب داد و سعی کرد از اون
وضعیت پیش اومده بهترین استفاده رو ببره

این ایده خویه؟" دیوید هم شوخی کرد و گفت. "منظورم اینه که، اگه اونقدر شبیه مامان رومین"
"باشه، باباش سخته نمی‌کنه؟"

بیشتر در مورد مامان رومین بگو، "جانت با علاقه پرسید، و یادداشت کرد که دیوید قبلاً هم گفته"
بود شبیهشونه

خب، اون زن با مارکیز میلفورد-هیون، دیوید مونت‌بن، ازدواج کرده بود. بعد حدود ده سال قبل"
از مرگش، با بابای رومین ازدواج کرد، "اون گفت و داشت سعی می‌کرد قضیه رو یادش بیاره

یه فکری به ذهنش زد

چرا این برام آشناس؟ جانت فکر کرد—یه چیزی از خیلی وقت پیش

بعداً، کنجکاوی و لیش نکرد و رفت سراغ یه صندوق کوچیک توی اتاق زیر شیروانی که
یادگاری‌هاش اونجا بود. داشت لای سوغاتی‌های سال‌های گذشته رو زیر و رو می‌کرد که به یه
تیکه بریده روزنامه قدیمی برخورد کرد که به یه دلیلی نگه داشته بودش. عکس سال ۱۹۵۴ یه زن
که قیافه‌ش دقیقاً شبیه اون بود و توی نیویورک دیلی میرور چاپ شده بود، همونی که یه دوست
"فرستاده بود با این یادداشت: "عجب شبیه توئه"

وقتی جانت یه نگاهی به زیرنویس عکس قدیمی انداخت، ذهنش باز موند. سریع به پسرش زنگ
زد. "دیوید، من یه عکس قدیمی توی روزنامه دارم... باورم نمیشه، "نفس نفس‌زنان گفت. "از

"!گلم به چیزى پريد پايين! اون زنى كه توى روزنامه شبیه منه... مامان رومینه

دوباره زیرنویس رو خوند تا مطمئن بشه راسته. باید همین باشه—رومین گفته بود اون و مادرش اسم کوچیکشون یکه. زیرنویس عکس قدیمی روزنامه نوشته بود كه رومین پیرس سیمپسون داره از مارکیز میلفورد-هیون جدا میشه

من دیگه حرفی نداشتم،" دیوید گفت. "یه عکسی كه سالها قبل از اینکه رومین یا من حتی به " ...دنيا بیایم توى روزنامه اومده، پنجاه سال بعد دوباره سر و کله‌اش پیدا شده

ماه مه ۲۰۰۴ بود، درست همون موقع كه داشتیم برای جشن نامزدیمون برنامه می‌ریختیم چه شانسى! و اینکه مادرهامون عین هم باشن، با همون قیافه، و موهاشون هم دقیقاً شبیه هم «بسته شده باشه؟» «برای آدمای خیلی مؤمن، معجزه لازم نیست. برای شکاکا، یه معجزه هم كافى نیست» نانسی گیس —

حالا اینو گوش كن،» اون ادامه داد. «زن من و مادرش هر دو اسمشون رومین بود... و هر دو با» «یه مرد به اسم دیوید ازدواج كردن. دو تا رومین و دو تا دیوید

رومین گفت: «شوک شدم.» «من با اتفاقی جور شدنِ کارا غریبه نیستم... معتقدم این تصادف‌ها یه دلیلى داره. ولى این یكى واقعاً منو میخکوب كرد. حس كردم مادرم داره تأیید خیلی زیادش «رو نسبت به دیوید نشون می‌ده

امروز عکس مادر رومین هنوز روی میز آرایشش هست، روبروى عکس دیوید و خودش كه داره می‌خنده و می‌رقصه — کنار جعبه حلقه نقره‌ای حكاكى شده

توى آلبوم خاطرات جانت گاتِرْمَن، عکس دو تا مادر کنار هم هست كه تقریباً شبیه هم هستن

خدا هست

اون پیرمرد با انگلیسى شکسته، با تردید از بالای منبر حرف می‌زد، مطمئن نبود كه شنونده‌هاش حرفاشو متوجه می‌شن یا نه

پسرش، آرتور کالیندِرُو، از بین همکارانش توى سمینار الهیات اتحادیه نیویورک با افتخار نگاه می‌کرد

يكی از افتخارات بزرگ دانشجویهای سال آخر كه پدرشون روحانى بود این بود كه پدرشون رو دعوت كنن بیاد سخنرانى كنه. آرتور می‌دونست كه پدرش از قبل با نگرانی منتظر این روز بود. اون كه اصالتاً اهل ایتالیا بود، مهاجرت كرده بود به پورتلند مین، جایی كه كشیش مورد احترام یه کلیسای كوچك ایتالیایی شده بود

كلیسای آمریکایی. ولى امروز كه داشت توى این مركز مهم تحصیلات الهیات سخنرانى می‌کرد، فقط امیدوار بود با وجود لهجه ایتالیایی‌اش، بتونه پسرش رو به خودش افتخار بده

پدر آرتور یه روش جذاب پیدا كرده بود كه با تعریف كردن مثال، حرفش رو محكم كنه. اون صبح،

داستانی تعریف کرد که نشون می‌داد خدا چطور گاهی با روش‌های عجیب و غریب مستقیم با ما حرف می‌زنه. داستان مردی از غرب میانه بود که یهو ترسید وقتی یه نسیم از پنجره باز، قاب عکس پدرش رو که روی میز اتاق خوابش بود، انداخت. بعداً فهمید که دقیقاً توی همون لحظه، پدرش فوت کرده بود.

آرتور خیلی خجالت کشید. با غرور جوانی‌اش نگران بود که دوستاش در مورد اون داستان ساده چی فکر کنن.

«بعداً سر پدرش داد زد: «بابا! چرا اون داستان رو تعریف کردی؟»

همون لحظه فهمید حرفش چقدر تلخ بوده. دل باباش رو سوزونده بود... و دلش رو شکسته بود. سال‌ها بعد، آرتور آرزو می‌کرد که کاش می‌تونست اون حرف بی‌فکرش رو پس بگیره؛ امیدوار بود پدرش واقعاً فهمیده باشه که اون روز، چقدر بهش افتخار می‌کرده.

سال‌ها گذشت

آرتور کالیاندری توی کار وعظ و موعظه یه مسیر پرپار ساخت و بیش از دو دهه است که سخنران معروفی توی کلیسای مشهور ماربل کالجیت در نیویورک سیتی؛ جانشین منتخب دکتر نورمن وینسنت پیل.

یه تابستون، آرتور و خانواده‌اش رفته بودن تعطیلات به یه جزیره کوچیک کنار ساحل مین. برادر کوچکترش هم با زنش و بچه‌هاش اونجا بود، همینطور زنش و بچه‌های برادر بزرگترش برونو که توی نیویورک مونده بود. روزهاشون پر بود از کارهای مختلف؛ بزرگترا گپ می‌زدن و بچه‌ها هم وول می‌خوردن.

یه صبح یه کم دیر هنگام، نسیم جزیره صدای سوت بلند ایستگاه آتش‌نشانی رو آورد.

کارول، زن برونو، یه کار عجیب کرد و با استیشن واگنش اومد دنبالمون. همه بزرگ‌ترها و بچه‌ها رو سوار کرد که بریم آتیش رو پیدا کنیم.

ولی وقتی رسیدیم به یه دشت آروم ته جزیره، اصلاً خبری از آتیش نبود.

خانواده با دیدن ماشین آتش‌نشانی که داشت دور می‌شد، شانه‌شون رو بالا انداختن و با خنده «گفتن: «اصلاً چرا ما رو به این جای خوش و خرم کشوندن؟»

خندیدن و برگشتن خونه.

تلفن زنگ خورد.

برونو بود.

«با ناراحتی گفت: «بابا تازه فوت کرد. سخته کرد.

خانواده خیلی دلشون شکست.

بعدها بود که آرتور و برادرش فهمیدن دقیقاً همون لحظه‌ای که به خاطر اون آژیر اشتباه کشیده شدن اون جای خلوت، پدرشون از دنیا رفته

انگار خدا خودش ترتیب داده بود

سال‌ها طول کشید تا آرتور اون دو تا قضیه مربوط به باباش رو تو ذهنش به هم ربط بده؛ همون ماجرای که آرتور رو خجالت زده کرده بود و باعث شده بود دل باباش رو بشکنه، و هم اتفاقات اون روز توی جزیره

یادش اومد که پدرش می‌گفت خدا حضورش رو توی زندگی‌مون از طریق اتفاقات کوچیک و غیرعادی ثابت می‌کنه، مثل اینکه عکس به مرد دقیقاً همون لحظه‌ای که... (ادامه جمله قطع شده)

لحظه‌ای که اون آدم می‌میره. آرتور اون خاطره رو به اون نشونه‌ی خداوندی ربط داد که خانواده‌ی پدرش دقیقاً همون لحظه‌ای که پدرش مرده بود، به یه دشت آروم احضار شده بودن

آرتور گفت: «باید به این ارتباط‌های روحی توی زندگی دقت کنیم. اینا وجود خدا رو نشون می‌دن؛ این که خدا هست و رازش عجیبه

****روش شخصی اون‌ها****

ماویس، تیم، دنیل، رومین، و آرتور هر کدومشون به پیام دلگرم‌کننده و خیلی شخصی از بالا دریافت کردن. ماویس انتظار به نشونه‌ی خداوندی رو نداشت، ولی این نشونه اون رو به یه بچه که سال‌ها گم شده بود وصل کرد و زندگیشو عوض کرد

تیم کانوی، که داشت وجود خدا رو آزمایش می‌کرد، به جواب به شکل یه صلیب شب‌تاب روی یه روبان سبز گرفت که از اون موقع تا حالا باهاش مونده. دنیل، که به شدت دنبال اطمینان بود که دخترش توی بهشته، «چشمک‌های» خدا رو پیدا کرد که بهش جواب شخصی می‌داد. رومین، که یواشکی آرزو داشت مادر فوت شده‌اش بتونه توی شادی عروسیش شریک باشه، وقتی فهمید چقدر شبیه شباهت بین مادرش و دیوید هست، به نشونه‌ی خداوندی قوی برای تأیید دریافت کرد. و برای آرتور، سال‌ها طول کشید تا دو تا تجربه‌ی قوی رو کنار هم بذاره، که بهش کمک کرد به دیدگاه کلی‌تر و قدردانی بیشتر نسبت به راه‌های شگفت‌انگیز خدا پیدا کنه

در همه‌ی راه‌های او را بشناس، و او راه‌های را هدایت خواهد کرد. — آمثال ۳:۶»

شاید بتونی با این داستان‌ها از طریق تجربه‌های مشابه خودت ارتباط برقرار کنی - تجربه‌هایی که شاید نادیده‌شون گرفته باشی یا یادت رفته باشه. همین الان برو توی خاطراتت. به جورایی به «اکتشاف باستان‌شناسی» توی گذشته‌ی خودت شروع کن. ببین تو هم به نشونه‌ی خدا دریافت کردی یا نه، که دقیقاً در زمان مناسب بهت اطمینان بده که تنها نبودی - که یه کسی اون بالا داشته خیلی شخصی مراقبت بوده

فصل دوم

یه کم دلگرمی و امیدواری

من عاشق چیزای ساده‌ام، شما چی؟
چطور فهمیدم؟ آخه داری این کتابو دستت می‌گیری، نه به کتاب قطور و قلمبه سلمبه رو

اگه بچه بودی و توی دهه هفتاد یا هشتاد توی آمریکا بزرگ شده باشی،
ABC شاید برنامه‌های ساده‌ای رو دیده باشی که من مسئولشون بودم توی شبکه
"این سه دقیقه‌ای بودن، درست بین کارتون‌های صبح شنبه، بهشون می‌گفتن "مدرسه راک"
که پیام‌های ساده رو از طریق موسیقی و انیمیشن بهتون یاد می‌دادن. مثلاً، (SchoolHouse Rock)
با لحن شاد، اجزای جمله رو یاد می‌دادن، مثل آهنگ "تقاطع حرف ربط"؛ یا جدول ضرب رو یاد
می‌دادن، مثل آهنگ "قهرمان من صفر"؛ و به برنامه تاریخ مورد علاقه هم داشتن به اسم "مقدمه
"قانون اساسی".

اون موقع اصلاً به ذهنم نمی‌رسید که داریم کار مهمی می‌کنیم، چون ساده بود. نه، از نظر من،
من فقط به مدیر تلویزیونی جوون بودم که سعی می‌کردم با بچه‌ها و طرز فکرشون ارتباط
برقرار کنم.

یه نکته جانبی: بچه‌های خودمم بهم می‌خندیدن و می‌گفتن زیادی داری سعی می‌کنی با جوون‌ترها
شدم، دندونیزشکم گفت تنها راه ABC یکی بشی. همون ماهی که مسئول بخش برنامه‌های کودک
از بین بردن فاصله دندونای جلوییم (که شبیه فاصله‌های دندونای دیوید لترمن بود) اینه که بریس
با بریس توی دهنم بودم، ABC بذارم. پس من، اولین معاون ارشد بخش برنامه‌های کودک

خلاصه اینکه، امروز خیلی خوشحال می‌شم وقتی یکی بهم می‌گه اون برنامه‌های ساده و کوچیک
"مدرسه راک" توی درس خوندن کمکشون کرده
و برای اثباتش، میان از خاطراتشون به تیکه می‌خورن، مثلاً می‌زنن زیر خوندن اون آهنگ که به
"لایحه چطور توی کنگره تصویب می‌شه یا "تقاطع حرف ربط، کار تو چیه؟

به نظرم سادگی خوبه

مگه لحظه‌های ساده زندگی رو دوست نداری؟ مثلاً وقتی داری با بچه‌ت زیبایی یه پروانه یا
خونه‌ی قشنگ به پرند رو می‌بینی؟ یا وقتی دست عشقتو می‌گیری و غروب تو ساحل قدم
می‌زنی؟

هدایای ساده بهترین هدیه‌های خدا هستن

شاید من عاشق سادگی‌ام چون تو یه خونه‌ی ساده بزرگ شدم، تو یه شهر کوچیک شمال
نیویورک با یه اسم ساده - آدامز سنتر. مردم اونجا معتقد بودن خدا با هر کدوممون به روش‌های
ساده حرف می‌زنه. هنوز صدای مامان آلیس، مادر بزرگم با اون گونه‌های گل‌گون و سینه‌های
بزرگ و لهجه‌ی انگلیسی غلیظش یادمه که می‌گفت: «عزیزم یادت باشه، خدا همیشه با یه صدای
»آروم و زمزمه‌وار باهات حرف می‌زنه

وقتی شروع کردم به نوشتن داستان‌هایی در مورد اتفاقات تصادفی تو همه‌ی جنبه‌های
زندگی‌مون - تاریخ، پزشکی، ورزش، روابط - و داشتم فکر می‌کرد معنی‌شون چیه، کلمه‌ی
اومد تو ذهنم و دوباره یاد مامان آلیس افتادم - اون چشمکی که از (godwink) «چشمک خدا
پشت میز شام با محبت و اطمینان بهم زد. همون موقع بود که اون صدای آروم و زمزمه‌وار رو

شنیدم که بهم می‌گفت چشمک خدا هم همینه - به ارتباط شیرین و شخصی مستقیم با خودت؛
به حرف ساده‌ی امید و اطمینان از طرف خدا بهت

شاید با خوندن داستان این کتاب‌ها که چطور «وقتی خدا چشمک می‌زنه» شکل گرفتن، تصویر واضح‌تری پیدا کنی که خدا چطور برای من امید و اطمینان ساخته و چطور اونم تو زندگی تو به روش‌های کوچک و ساده کار می‌کنه، که اغلب با امضاش همراه - همون چشمک‌ها

****کتاب کوچکی که تونست****

شاید اینجوری به نظر بیاد، ولی این داستان واقعاً درباره‌ی من نیست

درباره‌ی مجموعه‌ی کتاب‌های «وقتی خدا چشمک می‌زنه» و اون چشمک‌های باورنکردنی که باعث شدن از گمنامی در بیان و برسن به کنار تخت اوپرا وینفری

ولی باید همین الان، همین جا، کامل اعتراف کنم که چون هر داستانی توشون منو هدایت کرده، هر کتابی رو مشترکاً با یکی دیگه نوشتم

خدا و من

اون نویسنده‌ست

من فقط داستانی رو نوشتم که اون بهم داد

همه چی از اون کلیسای کوچیکه تو منطقه کوآکر هیل، شمال نیویورک شروع شد، جایی که دعوتم کردن سخنرانی کنم. چه شانسی که سر از اون کلیسا درآوردم، اونم به جای دورافتاده. معلوم شد درست روبروی خونه روستایی قهرمانم، دکتر نورمن وینسنت پیل، نویسنده معروف کتاب "قدرت تفکر مثبت" هست

چند ماه قبل از سخنرانی‌ام، موضوعی رو انتخاب کردم که همیشه ذهنمو درگیر می‌کرد: "تصادف: آیا نشونه به نقشه بزرگه؟" بعد درست چند روز قبل از سخنرانی‌ام، دکتر پیل فوت کرد - شب کریسمس - و پشت همون کلیسای کوچیک دفنش کردن، که باعث شد حرفای اولیه رو عوض کنم

رئیس جمهور این هفته به چیزی گفت که واقعاً به دل همه ما نشست. گفت: 'چه تصادفی که' دکتر پیل، که زندگیشو وقف جشن میلاد مسیح کرد، درست شبی که دنیا تولد مسیح رو جشن می‌گیره، به خدا ملحق بشه.' تصادف؟ ای بابا... عجب شانسی

خب، از اونجا شروع شد

تعریف کردن داستان‌های تصادفات عجیب‌غریبی که تو طول سال‌ها دیدم، باعث شد به جور عجیبی با مخاطب‌هام ارتباط برقرار کنم. داشتم به چشم بزرگسالانی نگاه می‌کردم که انگار بچه‌هایی بودن که داستان شب‌بخیر گوش می‌دادن. مخاطب‌هام با لبخند، سر تکون دادن و چشمای گرد شده از تعجب با من همراه بودن

همونجا فهمیدم که به یه موضوعی رسیدم که دل مردم رو به درد میاره (یا تکنون میده). یه جورایی به سیم آخر زدم با این سوال: "ممکنه تصادف یه ربطی به خدا و نقشه بزرگش برای تو داشته باشه؟"

از اون تجربه به این نتیجه رسیدم که یه کتاب بنویسم

زود بود که درس‌های سخت و بی‌رحمانه نویسندگی شدن رو یاد بگیرم. اگه تا حالا به نوشتن کتاب فکر کردی، شاید این اطلاعات به دردت بخوره

یه پروسه طولانیه

پیدا کردن و جا انداختن نظم که هر روز بنویسم - هر صبح پنج تا هفت ساعت قبل از کار اصلی‌ام - چهار سال طول کشید تا یاد بگیرم

پیدا کردن "صدای" و سبک کتابم یه دو سال دیگه زمان برد

پیدا کردن یه وکیل ادبی که هم به کتاب و هم به خودم اعتقاد داشته باشه، تو سال هفتم اتفاق افتاد

متقاعد کردن یه ناشر که رو یه نویسنده ناشناس ریسک کنه - با اینکه من قبلاً مجری "گود مورنینگ آمریکا" بودم که معلومه بیشتر منو تحت تأثیر قرار داده بود تا اونا رو - تبدیل شد به "درس رد شدن" تا سال هشتم

سی بار "نه" شنیدم تا اینکه یه ناشر کوچیک تو شمال غرب، "بیاند وردز پابلیشینگ"، بهم شانس داد و اولین کتابم، "وقتی خدا چشمک می‌زنه"، رو منتشر کرد

بعد یه بیداری دیگه اتفاق افتاد. ساده‌لوحانه یاد گرفتم که بعد از سال‌ها نوشتن، یه دست‌نوشته تموم شده تازه اول کار بود

یکی از نویسندگهای قدیمی بهم گفت: "وظیفه ناشرم اینه که کتاب رو بذاره تو کتاب‌فروشی. وظیفه منم اینه که کتاب رو از زیر خاک بیرون بکشم"

تو اون حرف رک و راست، فهمیدم که مهم نیست چقدر فکر می‌کنی ناشرت از "بچه‌ات" (کتابت) هیجان‌زده‌ست - و دوره بارداری چند ساله‌اش - برای شرکت، اون فقط یه کتاب دیگه است. تو "بارنز اند نوبل" که انگار میلیون‌ها کتاب اونجا هستن، تو فقط یه تیکه سوسیس دیگه رو قفسه‌ای

یه کتاب کوچولو چطوری می‌تونه بترکونه و همه رو ول کنه و بره رو بورس؟
!خب معلومه، تبلیغات

و زود می‌فهمی که یه جورایی زیر میز انتظار دارن خود نویسندگی بیشتر این تبلیغات رو راه بندازه. شاید ناشر یه کم کمک کنه، مثلاً سه ماه یه نفر رو بذاره که برات کار روابط عمومی کنه، ولی بعدش کلاً باید خودت تنهایی جلو ببری. باید یه نماینده روابط عمومی استخدام کنی یا خودت هی زنگ بزنی به رسانه‌ها

حالا برام کاملاً جا افتاده که چرا آدمای مشهوری که نویسندۀ خوبی نیستن زودتر کتابشون چاپ میشه تا نویسندۀهای خوبی که مشهور نیستن. اینکه بتونی بری تو برنامه‌های تلویزیونی و رادیویی و اونقدر پیگیر باشی که خسته نشی، همون چیزیه که ازت انتظار میره؛ علاوه بر اینکه اون کتابی که جون کندی براش نوشتی هم آماده باشه

خب، دیگه بسه ناله کردن! بریم سراغ سوال اصلی: چطوری میشه بری تو برنامه اپرا وینفری؟

تو دو سال اولی که کتاب "وقتی خدا چشمک میزنه" دست مردم بود و "بیاند وردز" تو پورتلند چاپش کرده بود، من چهار تا آدم روابط عمومی مختلف گرفتم که برای اپرا اپرایها پیام بفرستن. چه روز هیجان‌انگیزی بود اون روز که یکی از تهیه‌کننده‌های اپرا زنگ زد و فشنگ‌ترین جمله‌ای که هر نویسندۀای می‌تونه بشنوه رو گفت

"من کتابت رو دوست دارم. اپرا هم حتماً دوست داره"

قلیم رفت بالا

یه هفته بعدش فاجعه ۱۱ سپتامبر پیش اومد. برنامه‌های کل اون فصل - هم اپرا هم همه برنامه‌های دیگه - عوض شد تا بتونن با یه کشور سوگوار کنار بیان. و هیچ‌کس تو رسانه‌های اصلی نتونست ارزش یه بخش در مورد داستان‌های الهام‌بخش کتاب کوچولوی منو درک کنه

از برنامه "هفتصد نفر" تو شبکه خانوادگی ای‌بی‌سی و کلی برنامه رادیویی یه کم حمایت شدم، ...ولی تلویزیون ملی دیگه

گوش ناشنوا. آدمایی که وقتی من "گود مورنینگ آمریکا" رو اداره می‌کردم باهام کار می‌کردن، الان تقریباً برای همه برنامه گفتگومحور بزرگ استخدام شده بودن، ولی جواب مسئولین روابط عمومی تقریباً همون بود: «به اسکوایر بگید که دوستش داریم. از اسم کتابش متنفریم»

آره، همون کلمه سه حرفی، خ...دا، مانع اصلی خیلی از مجریای برنامه بود. طوری شد که اسم کتاب دلیل اصلی بود که خیلی‌ها می‌گفتن اولش جذب کتاب شدن

بعد یه جور معجزه الهی اتفاق افتاد. قرار بود من روز مادر سال ۲۰۰۳ توی برنامه "ساعت قدرت" در کلیسای کریستال کتدرال توی گاردن گروو، کالیفرنیا، برنامه اجرا کنم. به ناشرم گفتم این برنامه تلویزیونی پر قدرت هر یکشنبه صبح توی بیش از ۱۵۰ میلیون خونه دیده میشه

به ناشرم، ریچارد کوهن، گفتم: «بهتره تعداد کتابای بیشتری رو آماده کنی.» من همیشه مطمئن بودم که تامین کتاب ناشرم به اندازه‌ای که من تقاضا ایجاد می‌کنم نیست

ریچارد با چک‌بوکش حساب و کتاب کرد و گفت: «فکر کنم بتونیم پنج هزار تا کتاب بذاریم تو سیستم»

«من اعتراض کردم: «چی؟ این که کافی نیست»

اونجا بود که فهمیدم مشکل انتشارات کوچیک چیه. با اینکه از خلاقیت، طراحی و سلیقه

ویرایشی "بیاند ورز" زیر نظر سردبیر سیندی بلک حسابی خوشحال بودم، و از دسترسی راحت و دوستانه با ریچارد لذت می‌بردم، اما توانایی اکثر شرکت‌های انتشاراتی برای جا دادن سریع تعداد زیادی کتاب تو سیستم، بستگی به نوسانات جریان نقدینگی‌شون داره. بعد از ۱۱ سپتامبر، بدون اینکه تقصیر خودشون باشه، خیلی از فروشنده‌های "بیاند ورز" پرداخت‌هاشون رو خیلی دیر انجام می‌دادن. ناشرم داشت برای پیدا کردن سرمایه کافی برای ادامه کارش دست و پا می‌زد.

به آسمون نگاه کردم و با دعا گله کردم: «خدایا، من چیکار کنم؟ بالاخره توی تلویزیون بین‌المللی دیده میشم، و تو مغازه‌ها کتاب به اندازه کافی نیست

.امیدام داشت بر باد می‌رفت

ولی زنم، لویز خانوم، یه ایده خفن به ذهنش رسید. گفت: «نمی‌تونیم این فرصت رو از دست بدیم. بیا ۲۰ هزار دلار کتاب رو بندازیم تو کارت اعتباری‌مون

.آخ جون... این مال من بود (از ترس)

.دومین آخ جون هم از ناشرم اومد

ولی وقتی برنامه «ساعت قدرت» پخش شد و کتاب «وقتی خدا چشمک می‌زنه» پرید به رتبه بیست و یک آمازون، واقعاً کتاب به اندازه کافی تو فروشگاه‌ها بود

چیزی که نمی‌دونستیم این بود که ایمان ما به کتاب، راه رو برای یه چشمک خدا (معجزه) فوق‌العاده دیگه باز می‌کرد که چند هفته بعد اتفاق افتاد

جودیت کر، مدیر یه انتشارات جدید سایمون و شاستر به اسم آتریا بوکس، داشت مثل بیشتر ناشر سال‌های بار زیارت می‌رفت به شهر آن آربر میشیگان، دفتر مرکزی فروشگاه‌های پرِرِر و والدِن بوکس. آخر ارائه کاتالوگ پاییز جدید جودیت، یه دختر جوون به اسم مارسِیلا کلاشْمَن اومد: پیشش و همون چیزی رو گفت که هر ناشری دوست داره بشنوه

کتابی که واقعاً باید روش سرمایه‌گذاری کنید، همین: *وقتی خدا چشمک می‌زنه* — ما»
«نمی‌تونیم بذاریم روی قفسه بمونه

مارسیلا داشت زیر نظر می‌گرفت که فروش کتاب هر دفعه که تو رسانه‌ها پخش می‌شد، مخصوصاً بعد از پخش برنامه ساعت قدرت، چقدر بالا میره

«جودیت پرسید: «درباره چیه؟

«مارسیلا جواب داد: «قدرت اتفاقات تصادفی تو زندگی‌هامون

جودیت خیلی با دقت گوش می‌داد. مارسِیلا نمی‌دونست که سال‌ها قبل تو استرالیا، جودیت کر با معرفی یه کتاب ناشناخته به اسم *پیشگویی سلسِتن* که کلاً درباره همین اتفاقات تصادفی بود، تو دنیای نشر ترکونده بود و ستاره شده بود

.حرف‌های بی‌نقص مارسِیلا که به گوش درست خورد، یه چشمک خدا (معجزه) باورنکردنی بود

اون به جمعه بود. دوشنبه بعدش به پیشنهادی اومد که حق چاپ و نشر کتاب "وقتی خدا چشمک می‌زنه" با همکاری آت‌ریا بوکس/سایمون اند شوستر رو از "بیاند وردرز" بگیرن. دیگه هیچ وقت نگران کمبود کتاب توی فروشگاه‌ها نبودیم

اپرا همچنان توی دعا‌های ما بود. به برنامه توی "برنامه اپرا وینفري" کلید اصلی بود که کتاب رو به کل کشور بشناسونه. راستشو بخوای، اسم اپرا احتمالاً بیشتر از هر کس دیگه‌ای توی کشور توی دعا‌های روزمره میاد

مخصوصاً دعا‌های نویسنده‌ها

تا سال ۲۰۰۴، حس کردم به پیشرفت حسابی کردم. بهم گفتن به تهیه‌کننده خاص برای کتاب "وقتی خدا چشمک می‌زنه" فرستادن. آخیش... بالاخره به نفر بود که تیم روابط عمومی من بتونه هی اذیتش کنه (پیگیر باشه)

ولی صبح ۹ می ۲۰۰۴، خودم رو شبیه به بچه کوچیک دیدم که با کلاه بیسبال توی دستش داره لنگ لنگان می‌ره ته صف. اپرا داشت فصلش رو تموم می‌کرد. فقط سه هفته دیگه مونده بود که تعطیلات تابستونی بره. ته دلم می‌دونستم باید وایسم تا برنامه شهرپور دوباره شروع بشه. باز هم امیدم حسابی افت کرد

به زخم، لوئیز، که داشتیم دعای صبحگاهی‌مون رو تموم می‌کردیم، غر زدم: «فکر نکنم امسال» دیگه بتونیم بریم اون برنامه

اون با به لحن پرانرژی و مطمئن نگام کرد و گفت: «اگه خدا بخواد تو بری توی اون برنامه،» «خودش راهش رو پیدا می‌کنه»

چون من معمولاً هر چی خانم فوق‌العاده‌ام بگه رو باور می‌کنم، سری تکون دادم، قبول کردم، و شاید برای اولین بار، کلاً ولش کردم و سپردم به خدا

سه روز بعد، داشتیم از ویرا بیچ، ویرجینیا، رد می‌شدیم؛ جایی که لوئیز به هفته در ماه میره. برای ضبط برنامه گفتگو محورش، "زندگی کردن" (شبکه ای‌بی‌سی فامیلی)

تلفن همراهم زنگ خورد. صدای به خانم بود—دوست‌مون، که از هیجان نفس‌نفس می‌زد

اوپرا کتابتو آورده بالا! «تند تند گفت»

چشمهامو ریز کردم. یواش یواش سرمو تکون دادم و موقع خداحافظی به گوشی نگاه کردم. «به لوئیز گفتم: «معلومه اشتباه کرده، حتماً با کتاب یکی دیگه اشتباه گرفته بعد سه تا تلفن دیگه هم اومد، از جمله ریچارد کوهن، ناشر اولم. همون پیغام رو شنیدم. ما هنگ کرده بودیم

ماجرای این بود: اوپرا داشت به بیننده‌هاش به تور از خونه‌اش توی شیکاگو نشون می‌داد. وقتی وارد به اتاق خواب شد، گفت که به جای تلویزیون، دوست داره کتاب‌های مورد علاقه‌ش کنار تختش باشه. خم شد و اون رویی رو برداشت

گفت: «من به کتابی دارم به اسم وقتی خدا چشمک می‌زنه... عاشقشدم... داستان‌های کوچیک و» باحالی در مورد اینکه توی زندگی ما هیچ شانسی وجود نداره اوپرا کتاب رو گذاشت پایین و رفت سراغ بقیه خونه‌گردی. اما توی آمازون و بارنز اند نوبل غوغا

شد. کتاب ظرف چند ساعت رفت جزو ده تا پرفروش چند هفته بعد، من و لوئیز خونه بودیم که برنامه تکراری رو بینیم. همون جایی نشستیم که دعا کرده بودم و «کار رو سپرده بودم به خدا». همین‌طور که جلوی تلویزیون نشسته بودیم و هی منتظر بودیم اوپرا دوباره کتاب کوچیک منو برداره و دوباره بره تو ده تا اول، سؤال بزرگ‌تر - همونی که واقعاً ما رو جذب کرده بود - این بود: خدا چطور سه روز بعد از دعای ما، کتاب منو رسوند به اتاق خواب اوپرا؟

شکی نیست که فیلم‌برداری از بازدید اوپرا از خونه‌اش خیلی روزها یا هفته‌ها قبل از اینکه من و لوئیز دعا کنیم، انجام شده بود. آدم فقط می‌تونه نتیجه بگیره که از نظر خدا، این فقط بخشی از برنامه‌ش، که خیلی بزرگ‌تره ولی در عین حال ساده‌ست. برنامه ساده خدا برای امید دادن و اطمینان خاطر بخشیدن

بین یه ذره فکر کن. کتابای «وقتی خدا چشمک می‌زنه» من الان کجا بودن اگه اون همه چشمکای خدا نبودن؟ اون ارتباط عجیب و غریب بین سخنرانی اولیهم تو یه کلیسای کوچیک روستایی و فوت دکتر پیل درست شب کریسمس، اون "حرفای عالی" که یه جوون کتاب‌خرد به "گوشای عالی" زد، و اون چشمک خدا که باورنکردنی بود و باعث شد کتابم سه روز بعد از اینکه گفتم "ولش کن و بذار خدا خودش راه رو نشون بده" برسه به اتاق خواب اوپرا. همه اینا واقعاً گیج‌کننده‌ان

من نقشه‌های خوبی براتون دارم، نقشه‌های آسیب زدن نیست. بهتون امید و یه آینده خوب می‌دم.
ارمیا ۲۹:۱۱ کتاب مقدس—

خیلی وقتا تو زندگی، با ناراحتی به آسمون نگاه می‌کنیم و غر می‌زنیم یا شکایت می‌کنیم. فکر می‌کنیم کسی صدای ما رو نمی‌شنوه. ولی می‌شنوه. شکایت ما یه جورایی دعاییه که خدا می‌شنوه و واقعاً می‌فهمه. فقط ممکنه برنامه‌ش برای جواب دادن با چیزی که ما انتظار داشتیم فرق داشته باشه

برنامه من این بود که مهمون برنامه اوپرا بشم. برنامه خدا فرق داشت—یه تعریف خودجوش «برای کتابم—اوپرا بگه: «عاشقشم

(Beyond Words) «در نهایت، من تنها کسی نبودم که از لطف خدا بهره برد. انتشاراتی من، «بیاند ور که به ایده چشمک خدا ایمان داشت و کتاب اصلی «وقتی خدا چشمک می‌زنه» رو، (Words ساخت، اونام برکت نصیبشون شد. ریچارد کوهن و سیندی بلک حق انتشار کتابی به اسم «پیام‌های پنهان در آب» از یه محقق ژاپنی به اسم ماسارو ایموتو رو خریدن و بعد دیدن کتاب (Atria رفت تو لیست پرفروش‌های نیویورک تایمز. و تازه، جودیت کر، ناشرم توی انتشارات آتربا سیمون و شوستر—که ریچارد و سیندی رو از طریق تجربه ما شناخت—به «بیاند ورز» (Books پیشنهاد داد که زیرمجموعه جدید سیمون و شوستر بشن

همه سفرها مقاصد مخفی‌ای دارن که مسافر ازشون بی‌خبره.
مارتین بوبر—

برنامه کلی خدا برای من و تو خیلی بزرگ‌تر از چیزیه که ذهن‌های کوچیک و ساده ما بتونه درکش کنه. وقتی ایمانمون رو بهش نشون می‌دیم، اونم بهمون امید و اطمینان می‌ده و یه تیکه از نقشه‌ش رو بهمون نشون می‌ده

****سنگفرش مشاهیر چشمک می‌زند****

فرد تراوالنا به تقلید صدای خفن و بی‌نظیره. به جورایی به مکالمه راه می‌اندازه بین تُو تا رئیس‌جمهور - از کندی بگیر تا جورج بوش - که آدم گیج می‌شه. تازه، شبیه تونی بنت و فرانک سیناترا هم می‌خونه؛ انقدر واقعی که فکر می‌کنی خودشون روی صحنه هستن

اون زمانی که فرد آرزو کرد واقعاً به آدم دیگه باشه، این بود که فهمید به توده سرطانی اندازه: توپ تنیس توی شکمش پیدا شده؛ یعنی سرطان. کلی فکر ریخت توی سرش چرا من؟

این چه بلایی سر کار و زندگیم میاره؟
خدایا، چقدر طول می‌کشه که اینو از پا دربیاریم؟

می‌دونست باید تمرکزش رو بذاره روی خط پایان. واسه همین، وقتی اول ژوئن ۲۰۰۲ درمانش شروع شد، حرف به پرستار که پرونده‌ش دستش بود خیلی به دلش نشست. پرستاره گفت: «از خوشحالی پرواز می‌کنی N.E.D، «اون روزی که توی پرونده‌ت می‌نویسم فرد پرسید: «اون چیه دیگه؟»
«پرستاره جواب داد: «هیچ اثری از بیماری نیست»

این‌طوری بود که فرد اون هفته‌ها شیمی‌درمانی رو رد کرد که جون و موهاشو گرفته بود. اون و زنش، لوئیس، مدام «با خدا در ارتباط بودن»، بیشتر از هر وقتی توی روز دعا می‌کردن و تمام توجه مثبتشون رو گذاشته بودن روی خوب شدن کامل

هفت ماه توی مسیر خوب شدنش، به نویسنده زنگ زد و گفت می‌خواد به گزارش مجله‌ای ازش بگیره. فرد کلی با خودش کلنجار رفت، فکر کرد شاید اگه سرطانش علنی بشه، دیگه نتونه کار پیدا کنه - آخه هیچ‌وقت معلوم نیست به مسئول استعدادیابی چرا ممکنه قبول نکنه. ولی از به طرف هم دلش می‌خواست به بقیه که تو موقعیت اون بودن کمک کنه. واسه همین تصمیم گرفت مصاحبه رو انجام بده

چند ماه گذشت و خبری از اون داستان نشد. انگار هیچ مجله‌ای اون رو قبول نکرده بود و کلاً از یادها رفته بود

فرد داشت بهبودی فوق‌العاده‌ای پیدا می‌کرد، چیزی که دکتراش هم تعجب کرده بودن. برنامه روزانه‌اش که شامل دعا و رژیم غذایی خاص در کنار درمان‌های پزشکی بود، جواب داده بود. پنجم ژوئن ۲۰۰۳، دقیقاً یک سال بعد از شروع جنگش، به وقت دکتر داشت. پرستار با لبخند به (یعنی هیچ اثری از بیماری نیست) ****N.E.D****: سه تا حرف روی پرونده فرد اشاره کرد

فرد گفت: «اصلاً نمی‌تونی تصور کنی چه حسی داشتم. اولین تماسی که گرفتم با خدای بالا بود. «گفتم: 'خدایا شکرت

توی راه خونه، به زنگ تلفن برگشتی خورد (انگار به جورایی لطف خدا بود) که توی دکه داستان فرد چاپ شده، «The National Enquirer» روزنامه‌فروشی اتفاق افتاد. اونجا، توی مجله بود؛ دقیقاً یک سال بعد از روزی که نبرد پیروزمندانه‌اش با سرطان رو شروع کرده بود

فرد گفت: «اون به تلنگر واقعی از طرف خدا بود.» (هنوز اون لحظه‌هایی رو پنهون می‌کرد که

«شب‌ها یواشکی فکر می‌کرد نکنه زنده نمونه.» «اون لطف خدا بهم امید داد

بعضی وقتا توی زندگی آدم یه اتفاق‌های عجیبی میفته که آدم کلاً گیج می‌شه و نمی‌تونه توضیح بده. سه ماه بعد، برای فرد یه جور دیگه سرطان تشخیص داده شد؛ سرطان پروستات. بلافاصله عمل جراحی شد و لوئیز (همسرش) هم زنجیره دعاها رو دوباره فعال کرد

فرد تراولنا دو بار با سرطان جنگید

دو بار هم پیروز شد

توی کار سرگرمی، که برنامه‌ها ماه‌ها جلوتر رزرو می‌شن، اگه برای مدت طولانی از کار بیفتی، ممکنه کل پیشرفت شغلی‌ات از بین بره

اوایل بهار ۲۰۰۴، توی یه دورهمی خانوادگی، دو تا پسر فرد داشتن با هم فکر می‌کردن چطور می‌تونن کمک کنن پدرشون برنامه کاری‌اش رو دوباره راه بندازه. فردی جونیور یه ایده عجیب به ذهنش رسید

«بابا، چرا یه ستاره تو بلوار هالیوود نمی‌گیری؟»

«فرد گفت: «آره جون خودت! همین الکی؟»

پسرک شانه‌هایش را بالا انداخت و لیخند زد. «چرا که نه؟» با صدای آروم گفت

فرد فکر کرد این ایده بزرگیه. فقط چند هزار نفر تا حالا این افتخار رو نصیبشون کرده بودن. این کار باعث می‌شد مردم بفهمن که اون برگشته و حسابی رو فرمه

«فردی جونیور ادامه داد: «خواستم یه پیشنهادی بدم دیگه

فرد گفت: «بین چی میگم، یه زنگ می‌زنم به جانی گرنِت، شهردار افتخاری هالیوود، بینم اصلاً «چی کار باید کرد

هنگامی که در مصیبت‌های گوناگون گرفتار می‌آیید، آن را سراسر شادی بشمارید، زیرا بدانید که آزمایش ایمان شما صبر را به وجود می‌آورد

فرد جا خورد. جانی گرنِت همون موقع پشت خط بود

«فرد سوالش را پرسید: «یکی چطوری می‌تونه برای ستاره تو پیاده‌روی مشاهیر کاندید بشه؟»

جانی از پشت تلفن با خوشحالی گفت: «چه موقع خوبی زنگ زدی! دقیقاً دارم میرم جلسه سالانه معرفی کاندیدا. اگه ۱۵ دقیقه دیرتر زنگ زده بودی، دیگه دیر شده بود و باید تا سال دیگه صبر می‌کردی

خندید

فرد تلفن را قطع کرد. قیافه‌اش را شبیه «گوبر» سریال «اندی تیلور» کرد و گفت: «هی، شاید «یه شانس‌هایی داشته باشیم

تو خرداد ۱۳۸۳، دو سال بعد از اینکه فرد با کمک خدا و دکترهای عالی، دو بار با سرطان جنگید و شکستش داد، دوباره جلوی دکه روزنامه‌فروشی ایستاد. این بار یک روزنامه برداشت و این خبر خوشحال‌کننده رو خوند: «فرد تراولنا یکی از سلبریتی‌هایی خواهد بود که با یک ستاره تجلیل می‌شن...»

همون سوم فوریه سال بعد، ستاره شماره ۲۲۷۷ توی پیاده‌روی مشاهیر بلوار هالیوود نصب شد

فرد و لوئیز می‌گن ایمانشون قوی‌تر شده. و مطمئنن که خدا از تجربه فرد توی غلبه بر سرطان استفاده می‌کنه تا به بقیه کمک کنه به سمت خدا بیان

علاوه بر این، حالا که به عقب نگاه می‌کنم، می‌بینم که اون اتفاق مجله "نشنال انکویِرر" که درست همون روزی که درمان فرد شروع شد، و تماس تلفنی برای ستاره بلوار هالیوود که دقیقاً یک سال بعد از اون، اونم طرف پانزده دقیقه قبل از اینکه فرد کلیدی بره جلسه معرفی، گرفته شد، همه‌ش معجزه و نشونه‌های عجیب و غریب امید و اطمینان از طرف خدای بزرگ بود... که نشون می‌داد فرد تراوالنا قراره خیلی وقت باشه که پیششون بمونه

****امید گرفتن****

امید به نیروی خیلی قویه توی زندگی. مثل این می‌مونه که بری توی آشپزخونه، شیر آب رو باز کنی و از فشار آب تعجب کنی. تقریباً می‌پری عقب، از اینکه این همه انرژی داره سرازیر می‌شه خوشحال میشی.

امید تو هم همین‌جا ذخیره شده و می‌خواد ازت بترکه بیرون. باید شیر آب ایمانت رو باز کنی و بعد اون موج امیدی رو حس کنی که فوران می‌کنه

اگه کاملاً امیدوار باشی، باعث می‌شی آدمای اطرافت هم از خوشحالی و اشتیاق تو، تقریباً پرن هوا.

امید، با اون نشانه‌های قشنگ خدایی که برات اتفاق می‌فته، تقویت میشه و مسریه. پاشو. پخش کنش!

****عکس مرموز****

لیزا گیلپین میگه: «داشتم دنبال چیزی می‌گشتم. با اینکه زندگیم خوب بود - تقریباً خوشحال بودم - اما داشتم دنبال یه مسیر و هدف می‌گشتم»

اون و شوهرش سندی داشتن خیلی تلاش می‌کردن که بچه‌دار بشن، ولی ناامیدی‌های پشت سر هم به سری شک‌های ناگفته رو تو دلشون به وجود آورده بود. نکته اصلاً نتونن بچه بیارن؟ نکته به ایرادی تو یکی از اینا باشه؟

بعدش هم اون سؤال همیشگی کارش بود. چه مسیری؟ بره دوباره درس بخونه یا همین‌جا تو کارش بمونه؟

خدا رو شکر که کلیسای نیویورک تور گذاشته بود برای سفر به سرزمین مقدس. این یه حواس‌پرتی خوب بود. این سفر که کلیسای «ماربل کالجیت» نیویورک ترتیب داده بود و کشیششون، دکتر آرتور کالیندر، هم همراهشون بود، لیزا و سندی رو خیلی هیجان‌زده کرده بود. که برن جاهای قدیمی کتاب مقدس رو ببینن و جای پای که عیسی مسیح راه رفته رو ببینن

وقتی رسیدن اسرائیل، نگرانی‌های شخصی لیزا انگار هزاران مایل دور شد - دقیقاً شش هزار مایل. اول سفر رفتن به اورشلیم. از اونجا هم سوار اتوبوس شدن که برن یه گشتی بزnen تو شهر باستانی و قدیمی اریحا که تو کتاب مقدس هست. ولی قبل از اینکه حرکت کنن، اتوبوس خراب شد

«راننده شونه بالا انداخت و گفت: «باید وایسیم. یه اتوبوس دیگه میاد جاش

از ته دلت... هیچ چیز ناامیدکننده نیست. تو بچه‌ی خدایی و امید توی وجودت کاشته شده.» - «نورمن وینسنت پیل

بعد از یه تأخیر طولانی و اعصاب‌خوردکن و به ظاهر بی‌پایان، اتوبوس دوم رسید و راه افتادن. وقتی نزدیک اولین ایستگاه استراحت بین راه شدن، راننده با رد کردن اون ایستگاه، اعصاب مسافرهاش رو بیشتر خُرد کرد

به مسافرایی که داشتن غر می‌زدن و از این وضعیت کلافه شده بودن و همزمان هم شدیداً نیاز داشتن دستشویی برن، گفت: «خیلی شلوغ بود.» بعد اضافه کرد: «چند مایل اون‌ورتر یه ایستگاه دیگه هست

وقتی بالاخره اتوبوس رسید به یه ایستگاه استراحت، لیزا پرید پایین و مستقیم دوید سمت دستشویی خانم‌ها هرچه سریع‌تر

دستشویی مردا و زنا جدا بود با یه دیوار وسطشون و روی درها هم به انگلیسی و هم به عربی نوشته شده بود. یه نشونه دیگه هم که داشت این بود که روی در دستشویی خانوما عکس یه خانم بود

خوشبختانه، لیزا یکی از اولین کسانی بود که پرید تو دستشویی. ولی وقتی اومد بیرون، دید یه صف تشکیل شده و خانوما با هیجان دارن ریز ریز می‌خندن

همه حواسشون به لیزا بود

با هیجان به عکس خانم روی در دستشویی اشاره می‌کردن. عکس خود لیزا بود

خودش؟

آره

لیزا با دقت بیشتری که قبلاً جاش نبود نگاه کرد، چهره خودش رو توی یه عکس بیست سال پیش دید، همون موقعی که دانشجو بود و نوزده سال داشت. اون لحظه از زندگیش یادش اومد؛ یه دوره دیگه از سردرگمی به خاطر یه رابطه نامعلوم با دوست‌پسرش. یادش اومد اون روزی که ارزش خواسته بودن برای پوستر داوطلبان صلیب سرخ ژست بگیره

«بقیه خانوما با شور و هیجان پرسیدن: «عکست چطوری اینجا گیر افتاده؟

لیزا تقریباً گیج شده جواب داد: «من... نمی‌دونم. حتماً یه شوخی مسخره‌ست.» ذهنش داشت می‌دوید، فکر می‌کرد نکنه یه نفر قبل از اونا اومده اینجا و این کارو کرده که سر به سرشون بذاره

کشیششون، آرتور کالیاندرو، هم اومد کنارشون ببینه این همه سروصدا واسه چیه

«لیزا ازش پرسید: «آرتور، این شوخیه؟

اونم به لحظه شوکه شد... سرشو تکون داد و با یه لیخند گشاد و چشمای گرد شده جواب داد: «نه، شوخی نیست لیزا

عکس لیزا چطور سر از یه توقفگاه بین راهی تو یه روستای دورافتاده درآورد، یه جایی که اصلاً ندیده بودش، شش هزار مایل دورتر از خونه؟ هیچ کس نمی‌دونه

«سال‌های بعد، آرتور چند بار از لیزا پرسید: «اون تجربه رو چطور تعبیر می‌کنی؟

«جوابش همیشه این بود: «نمی‌دونم، نمی‌دونم

قبل از اینکه اون روز از اون توقفگاه بین راهی توی روستای اسرائیل بره، لیزا از مدیرش خواست که اون عکس رو بهش بده. مدیر هم قبول کرد. و هر بار که به عکس نگاه می‌کرد، حسایی فکر می‌کرد درباره اون «چشمک خدا» که تجربه‌ش کرده بود. فقط با گذشت زمان و فهم عمیق‌تر، اون اتفاق روشن‌تر شد. حالا می‌فهمه که اون موقع که اون «چشمک خدا» اتفاق افتاد، ناخواسته داشت از یه دوره بلاتکلیفی رد می‌شد و می‌رفت به یه جای خوب و مطمئن. جستجویش داشت تموم می‌شد

خیلی زود بعد از اینکه لیزا و سندی برگشتن آمریکا، یه شادی عجیبی وجودش رو گرفت، شادی‌ای که فقط از طرف خدای بزرگ می‌تونه باشه؛ یه اطمینان کامل که دعا‌های اون واقعاً شنیده شده بود. تونست به خانواده و دوستاش بگه که حامله‌ست. بعداً هم یه پسر کوچولوی ناز دنیا آورد

همون موقع، لیزا کم‌کم مسیر شغلی‌ش هم دستش اومد. دوباره رفت مدرسه و فوق‌لیسانس. مددکاری اجتماعی گرفت

هیچ کاری بدون امید و اعتماد به نفس انجام نمی‌شه
هلن کلر—

اون «چشمک خدا» یه جور تأیید حضور خدا توی زندگیش بود. دکتر کالاندرو هم موافق بود: «تجربه شما وجود خدا رو نشون می‌ده؛ یه جور اثبات که یه چیزی بزرگ‌تر از ما هست. این یه «رازه، شگفت‌انگیزه، و باید بهش توجه کنیم

نقشه پرواز خدا

جان فرانسیس اهل دوراهی بود

وقتی از ران مک‌لین، یکی از اعضای کلیساش که تازه حال و احوالش رو پرسیده بود، پرسید اوضاع چطوره، گفت: «برات دعا می‌کنم.» می‌دونست ران به خاطر خلبان تست بوئینگ بودن، شغل خیلی خطرناکی داره

ران گفت: «ما یه دوراهی بزرگیم. این هفته داریم یه روتور جدید عقب هلیکوپتر رو تست می‌کنیم

یه چیزی از نوشته‌های هربرت ادیس‌کال توی ذهن جان برق زد: دوراهی‌ها آدم رو مجبور به

انتخاب می‌کنن، و انتخاب‌هایی که می‌کنیم مسیر زندگی‌مون رو عوض می‌کنن. خدا و شیطان هر دو سر دوراهی منتظرن، که هر کدام سعی کنن آدم رو به سمت بهشت یا جهنم هدایت کنن.

جان دست ران رو فشار داد و حرفش رو تکرار کرد

«برات دعا می‌کنم»

جان که تازه سه سال بود کشیش به کلیسا بیرون فیلادلفیا شده بود، خودش هم سر دوراهی گیر کرده بود، سر به سری مسائل حساس؛ باید موضعش رو در مورد سیاست‌های بحث‌برانگیز کلیسا مشخص می‌کرد. این قضیه اذیتش می‌کرد. آیا نتیجه‌ی انتخاب‌هاش باعث می‌شد هنوز پیش اعضای کلیسا محبوب بمونه؟ آیا اون‌طوری که انتظار می‌رفت به خدا خدمت می‌کرد؟

یکی دو روز بعد، جان به کم اخم کرده بود چون چهار ساعت توی راه رفتن به یه کلیه تابستونی توی ساحل شرقی ویرجینیا معطل شده بود. فکر می‌کرد از دیر کردنش عصبانیه یا فقط نگران انتخاب‌های سختیه که جلوشه. یاد یه کتابی افتاد که خونده بود و انتخاب‌های روزمره رو با انتخاب‌هایی که دوروتی توی «جادوگر شهر اُز» داشت مقایسه می‌کرد؛ اون هر بار سر به دوراهی با نیروهای خیر و شر روبرو می‌شد.

آیا اون توی مسیر «جاده سنگفرش زرد» خودش، انتخاب‌های درستی داشت انجام می‌داد؟

خدایا، یه نشونه بهم بده، "بلند گفت"

درست همون موقع، جان داشت به یکی از اون چندتا تابلوی سر راه همیشگی‌ش برای رسیدن به خونه کنار ساحل - فرودگاه نیوکاسل - می‌رسید. یهو یه حس غیرقابل توضیح زد به سرش که بره تو پارکینگ فرودگاه. همین که پیچید تو، صدای آژیر شنید، مردم داشتن می‌دویدن و دید دود از یکی از باندهای پرواز بلند شده

از درون، یه "فشار قوی" حس کرد که باید پیاده شه و بدوئه طرف اون خراب‌شده

می‌دونست فرودگاه نیوکاسل یک پایگاه گارد ملیه و یادش اومد که یه جایی شنیده بودن از اون فرودگاه برای تست کردن چیزها هم استفاده می‌شه.

رسید به یه پست نگهبانی نظامی

باید برم اون طرف، "به مأمور نظامی دم در گفت. "من کشیش به کلیسا هستم. فکر کنم یکی" از اعضای کلیسای من به من احتیاج داره

نگهبان از بالا تا پایین نگاهش کرد. جان شلوار لی و تی‌شرت پوشیده بود - اصلاً شبیه لباس یه کشیش نبود

نگهبان به مکثی کرد و با یه حالت شک‌دار با دست اشاره کرد که رد شه

ماشین آتش‌نشانی و آمبولانس خودشون رو رسونده بودن به محل سقوط. همون چیزی بود که شک کرده بود... یه هلیکوپتر. داشتن یه نفر رو آزاد می‌کردن. اون راننده خلبان آزمایشی،

دوستش، ران مک‌لین بود. جان با یکی از نیروهای امدادی حرف زد و فهمید که خوشبختانه ران فقط دستش شکسته و جراحات جزئی برداشته

با آمبولانس رفت بیمارستان و تونست کنار ران بمونه، به زنش خبر بده و اون دو نفر رو دلداری بده.

همون روز، وقتی جان مسیر "جاده آجر زرد" خودش رو به سمت ساحل ویرجینیا ادامه می‌داد، فهمید که سر دوراهی زندگیش، از خدا یه نشونه خواسته و یه نشونه هم گرفته بود - یه چشمک... عجیب از طرف

اون اتفاق باعث شد چهار ساعت دیر برسه، و درست همون موقع که خدا می‌خواست، توی فرودگاه نیوکاسل گیر بیفته. و اون اصرار شدید که بره سر محل سقوط هلیکوپتر، جایی که ران مک‌لین رو توی لاشه هلیکوپتر پیدا کرد، راه خدا بود که به جون نشون بده اون دم دست جون هست.

آدم موجود امید و خلاقیت هست، و هر دوتاشون این ایده که چیزها عوض نمیشن رو نقض می‌کنن

تام کلنسی —

تماس باور نکردنی و عجیب

کن گاب تحت فشار بلا تکلیفی بود

غم و دلسوزی برای خودش پیچیده بود دورش

خداجون، با من چیک داری؟ با خودش زیر لب غر زد، در حالی که دو تا اتوبوس مسافرتی

یه جایی نزدیک دیتون اوهایو داشتن می‌رفتن، I-75 خانواده‌شون توی بزرگراه

دو تا پسرای کن داشتن رانندگی می‌کردن و با بی‌سیم با هم در ارتباط بودن. بقیه اعضای

خانواده چرت می‌زدن، کتاب می‌خوندن یا توی فکر خودشون غرق بودن

«یکی از پسر از توی بی‌سیم به اون یکی گفت: «بیا یه جا وایسیم بریم بیرون

خانواده گاب یه جورایی گروه تبلیغی سیار بودن، سالی پنجاه هزار مایل سفر می‌کردن و

برنامه‌های سرگرمی خانوادگی‌شون رو توی کلیساهای، مدرسه‌ها و جاده‌های فرعی آمریکا اجرا

می‌کردن

کن داشت احساس خستگی می‌کرد. ناراضی بود

خدایا، من کجام؟

به هدفش فکر می‌کرد

نمی‌شد با موندن همین‌جا کار بهتری واسه ت بکنیم و پول بیشتری دربیاریم که خرج جاهای دیگه

بشه؟ کن تو فکر بود و تقریباً متوجه نشد که خانواده تصمیم گرفتن یه وقفه بدن و یه رستوران

کوچیک بین راه ترمز کردن

«به بقیه گفت: «شما برید، من فقط می‌خوام یه کم پاهامو باز کنم و یه چرخی بزنم

از یه پمپ بنزین رد شد و از کنار یه اتافک تلفن خالی گذشت. یهو اون شروع کرد به زنگ

خوردن

وایساد. دور و برشو نگاه کرد. هنوز داشت زنگ می‌خورد

.خواست دور بشه

.بازم مکث کرد

فکر کرد: «اگه واسه صندوقدار پمپ بنزین باشه چی؟» و دنبال کسی گشت که ممکنه مخاطب «یه تماس گیرنده‌ی ناشناس باشه. «شاید یه اتفاق فوری باشه

.این فکر باعث شد بره تو اتاقک

«بله؟»

«صدای اپراتور اومد: «یه تماس شخصی برای آقای کن گاب دارم

کن با تعجب ابروهاشو در هم کشید و دور و برشو نگاه کرد، انگار که حتماً یه گروه فیلم برداری دوربین مخفی یه جایی قایم شده باشن... با یه اپراتور تلفن فیک... که دارن یه اتاقک تلفن خالی رو می گیرن... که گیرش بندازن و مسخره اش کنن... که اسمشو صدا می کنن

«اپراتور تکرار کرد: «با کن گاب تماس دارم

اون داد زد: «دیوونه شدی!» و دوباره یه دور ۳۶۰ درجه برای پیدا کردن دوربین های مخفی چرخید

«اپراتور که دیگه حوصله اش سر رفته بود، پرسید: «شما خودت کن گاب هستی؟

"...بععله"

"اون دوباره با لحن معلمی که داره بچه رو دعوا می کنه گفت: "یه تماس مستقیم باهاتون دارن

"یه صدای دیگه توی تلفن، صدای یه زن، گفت: "فکر کنم خودشه

.حالا کن واقعاً کنجکاو شده بود. اگه این یه دسیسه بود، خیلی حرفه ای کار شده بود

"اپراتور بی تفاوت گفت: "بفرمایید

زن با یه کم استرس و تند تند گفت: "آقای گاب، شما رو توی یه برنامه تلویزیونی دیدم، 'باشگاه ۷۰۰'. من میلی هستم... من توی هریسبورگ زندگی می کنم... و... اسمتون یادم مونده بود و ...توی نامه ای که داشتم می نوشتم... یه... نامه خودکشی... نوشتمش

.زن شروع کرد به گریه کردن

.کن گیج شده بود

شما منو نمی شناسید... ولی من ناامید شدم... یاد شما افتادم... و یه شماره تلفن اومد توی "ذهنم که بهتون زنگ بزنم. خیلی ممنونم که تماسم رو جواب دادین

کن فهمید که این شوخی نیست

"سرش رو تکیه داد و پرسید: "این شماره رو از کجا آوردی؟"

من... نمی‌دونم... همینجوری موقع نوشتن اومد توی ذهنم. اینجا دفترتونه؟ توی کالیفرنیا"
"هستین؟"

"خانم، دفتر من توی یاکیما، واشنگتن، ولی من اونجا نیستم"

"زن حق‌کنان پرسید: "کجا هستین؟"

"میلی، تو به من زنگ زدی. منم توی یه باجه تلفن توی یه پمپ بنزین توی دیتون هستم"
"اوه. داری اونجا چیکار می‌کنی؟"

دارم به تلفن جواب می‌دم،" با خنده گفت و کم‌کم داشت از این موقعیت خوشش می‌اومد"
"می‌تونم باهات حرف بزنم؟"
"آره. معلومه که می‌تونی"

ده دقیقه بعد، اونا داشتن با هم حرف می‌زدن. کن بهش اطمینان داد که خدا حواسش بهش هست، که نگرانی‌هاش موقتی، و اینکه رو آوردن به خدا تنها راه حله. توی خدا، اون آرامش پیدا می‌کنه. چون در آخر... خدا خودش اون رو به سمت اون هدایت کرده بود
بعد از خداحافظی، کن نشست روی یه دیوار سنگی کنار پمپ بنزین. چند لحظه به قدرت اون که اون و میلی تجربه کرده بودن فکر کرد (godwink) "اشاره خدایی
این یه پیام امید برای اونه، یا یه پیام امید برای منه؟" یواشکی از خدای متعال پرسید"
اون طرف محوطه آسفالت، زنش و بقیه رو دید که دارن از رستوران میان بیرون
"هی، بارب!" با خوشحالی داد زد. "هی! خدا می‌دونه من کجا هستم"
کن گاب توی این سال‌ها بارها و بارها به اون "اشاره خدایی" شخصی و زندگیش عوض‌کننده برگشته

باورم نمیشه، و واسه من اتفاق افتاد!" اون میگه. "چقدر احتمال ریاضی داره که من اون موقع"
"از میلی تلفن بگیرم؟"
بارها و بارها فکر کرده که چطور اون اتفاق نه تنها جلوی میلی رو گرفت که یه کار برگشت‌ناپذیر... بکنه، بلکه چطور از اون روز به بعد

اون نگرانی و بلا تکلیفی که در مورد هدفش تو زندگی داشت، یهو از رو دوشش برداشته شد

کن یادشه که چند ماه بعد، بعد از اینکه خانواده‌شون توی هریسبرگ برنامه اجرا کردن، یه خانم
«!خوش‌رو اومد پیشش و گفت: «سلام. من میلی هستم
عجیب بود، دقیقاً همون شکلی بود که تصویرش کرده بود

چندتا تلفن و نامه هم بینشون رد و بدل شد، بعدش دیگه کن خبری ازش نگرفت. اسمش دیگه
توی دفتر تلفن‌های هریسبرگ نبود. حتماً رفته بود یه جای دیگه

ولی کی می‌دونه؟

شاید یه روزی دوباره زنگ زد

****امید دادن****

احتمالاً مثل تو، منم به سری یادداشت از آدم‌های مختلف توی سال‌های گذشته نگه داشتم که بهم روحیه دادن. یکی‌شون از طرف رئیس توی یه ایستگاه رادیویی بزرگ توی بوستون بود، همون جایی که اولین کار تهیه‌کنندگیم رو داشتم. با دست برام یه یادداشت کوتاه نوشته بود: «کارت خوب بود توی برنامه یکشنبه»

همین بود—فقط پنج کلمه روی یه تیکه کاغذ کوچیک. ولی اون یادداشت بهم اطمینان داد که دارم خوب کار می‌کنم، که دارم درست انجامش می‌دم، و اینکه رئیس متوجه شده و از کارم خوشش اومده. این بهم امید داد، و امید همون بنزینی بود که منو جلو هل می‌داد که حتی سخت‌تر کار کنم.

شکی نیست تو هم به تعریف خوب از کسی شنیدی که همین کارو باهات کرده—بهت یه تلنگر زده، روح‌تو شاد کرده و حس خوبی بهت داده

امروز چطوره به کار مشابه برای یکی دیگه بکنی؟ فکر کن اون تعریف چقدر ارزش موندگار پیدا می‌کنه، مخصوصاً اگه سال‌ها بعد اون "یادداشت امید" هنوز توی جعبه یادگاری‌های کسی پیدا بشه.

****فصل سه****

****خدا تو دلت تکون میده وقتی اوضاع عوض میشه****

وقتی به جورایی توی زندگیت یه تغییر بزرگی پیش میاد، انگار یه کم دست و پات رو گم می‌کنی، گیج میشی

یهو یه اتفاقی میفته که همه چی رو زیر و رو می‌کنه. می‌فهمی دیگه هیچی عین قبلاً نمیشه. یه حس میاد سراغت؛ انگار نگرانی میاد توی ذهنت و حس می‌کنی کنترلی روی اوضاع نداری

وقتی یه کسی یا یه چیزی رو که دوستش داری از دست میدی، مراحل عزاداری شروع میشه: شوک، عصبانیت، غم

با خودت فکر می‌کنی چطوری می‌خوای ادامه بدی

همیشه توی این وقتا، خدا یه جوری بهت نشون میده که حواسش هست. ممکنه یه اتفاقی بیفته یا دعای یهویی‌ات مستجاب بشه، یه پیام امیدبخش بهت می‌ده - انگار که دستش رو گذاشته باشه دور گردنت - و یه ارتباط واقعی با خدا بهت می‌ده

****لبخند دلچک غمگین****

استاسیا کلی تو شوک بود

نشسته بود توی هواپیما، توی راه دنور به ساراسوتا، و خیره شده بود به عکس باباش که روی صفحه اول روزنامه صبح بود: «امیت کلی، مشهورترین دلچک دنیا، در ۸۰ سالگی درگذشت»

به اون قیافه معروف باباش نگاه می‌کرد؛ اون ولگرد صورت غمگین، ویری ویلی، اون امضای کاریش بود، همه دلکای دیگه توی سیرک به لبخند گنده داشتن. ولی صورت غمگین ویلی اونقدر جذاب و دوست‌داشتنی بود که باعث می‌شد از بقیه متمایز بشه.

فکر استسیا پریشون شد و یاد شب قبل افتاد. اون مکالمه تلفنی با باباش به جور عجیبی بود. باباش خیلی پرحرف شده بود - انگار یهو سر و زبون دار شده بود و داشت خاطرات زندگیشو تعریف می‌کرد. بیست سال بود که با سیرک "رینگ‌لینگ بروز و بارنوم و ویلی" کار می‌کرد. با اینکه مردم کلی دوستش داشتن، زندگیش به جورایی تنهایی بود. چون وقتی چادر جمع می‌شد و سوار قطار می‌شد می‌رفت شهر بعدی، کاملاً تنها بود. تنها خانواده‌ش سیرک بود.

بعدش که نزدیک پنجاه سالش شد، چشماش به "ایوی"، مادر استسیا، افتاد. اون به آکروبات‌باز آلمانی ریزنقش بود. باباش همون لحظه دلباخته‌اش شد.

رو بازی می‌کردم، (خسته Willie) "باباش تلفنی تعریف کرد: «وقتی من نقش "ویری ویلی" یواشکی می‌رفتم کنار رینگ که اون داشت اجرا می‌کرد و تظاهر می‌کردم خوابم برده.» بعد «خندید. «ولی در واقع به چشمم رو باز نگه می‌داشتم تا به نگاهی به مادر خوشگلت بندازم

بابای استسیا گفت که کلی طول کشید تا جون پیدا کنه و از ایوی بخواد که زنش بشه. باباش «گفت: «ولی اون خوشحال‌ترین روز زندگیم بود، البته به جز روزی که تو به دنیا اومدی

استسیا متوجه شد که وقتی باباش داشت از اون روز حرف می‌زد، صدایش عوض شد. اون مدت‌ها بود که افسانه خانوادگی رو می‌دونست. بابای غمگینش - همون ویری ویلی - اینقدر مراقب قیافه‌ی معروفش بود که هیچ‌وقت اجازه نمی‌داد کسی او رو با لبخند توی عکس‌ها بندازه

به جز اون به بار

باباش اهمیت اون روز رو یادآوری کرد. موقع مصاحبه‌ای که با به عکاس خبرگزاری داشت، تلفن زنگ خورد. دکتر ایوی بود. دکتر گفت: «تبریک می‌گم! شما پدر به دختر کوچولو شدید.» ناخودآگاه قیافه ویری ویلی از خوشحالی باز شد و به لبخند گنده از بناگوش تا بناگوش زد

قطع کرد

اون عکس دلک غمگین با اون لبخندش، که بهترین عکس عکاس بود - به جورایی هدیه‌ی خدا بود - رفت تو روزنامه‌های همه جای دنیا

بابای استاسیا هر وقت این داستان رو تعریف می‌کرد، انگار دنیا رو بهش داده بودن

استاسیا از پنجره هواپیما نگاه کرد پایین به عکس باباش که تو صفحه‌ی اول به روزنامه‌ی دیگه بود، روزنامه‌ای که دم آخر برش داشته بود با خودش بیاره. به روزنامه‌ی زرد شده‌ی قدیمی بود که عکس دلک خسته‌ی "ویلی" روش بود. همون به دونه عکسی که باباش توش داشت می‌خندید

با وجود تمام دفعه‌هایی که این عکسو دیده بود، یهو به چیزی فهمید: فهمید چرا داشت می‌خندید

!به خاطر خودش

!اینکه اومده بود تو زندگی باباش

.استاسیا آروم شروع کرد به گریه کردن

یه آقایی که کنارش نشسته بود، خم شد جلو. پرسید حالش خوبه؟

.آره، "زمزمه کرد. "بابام امروز صبح فوت کرد،" و اشاره کرد به عکس توی بغلش "

.رنگ صورت مرده پرید

باورتون نمیشه!" لکنت گرفت. "من همون روزی که شما به دنیا اومدین پیش باباتون بودم. اون "

"عکس رو من گرفتم

.استاسیا با تعجب بهش نگاه کرد

من فرانک بیتی‌ام. عکاس یونیورسال پرس. اون تنها عکسی بود که از باباتون گرفته شده بود"

".که داشت می‌خندید

یهو یه آرامشی وجودش رو گرفت. انگار اون هدیه‌ی خفن از طرف خدا دقیقاً الان به دستش رسیده بود تا دل‌داری بده، که باباش پیش خداست و داره از بالا هواشو داره

استاسیا کلی و فرانک بیتی رفیق صمیمی شدن. پنج سال بعد، همون فرانک عکاس عروسی .استاسیا بود، وقتی که خانوم استیو وودبرن شد

سر عروسی، درباره یه "ایماز" دیگه حرف زدن. امت کلی همون روزی که برای هر دل‌چکی مهم‌ترین روز ساله، یعنی ۲۸ مارس، از حمله قلبی مُرد. این روزی بود که سیرک رینگ‌لینگ براز و بارنوم و بیلی همیشه نمایش سالانه‌شون رو توی مدیسون اسکوائر گاردن نیویورک شروع می‌کرد

فارغ‌التحصیلی از زندگی

وقتی یکی رو که دوستش داری از دست میدی، انگار این "ایمازها" بیشتر اتفاق میفتن. شاید اون موقع‌ها حساس‌تری، بیشتر به پیام‌های خدا حواس‌ت هست. ولی این "ایمازها" همیشه هستن واسه اونایی که آماده‌اشونن. میان که کمک‌کنن از یه مرحله بری مرحله بعد، بهت جون بدن، بهت نیرو بدن، که بفهمی تنها نیستی

حالا می‌دونیم که اگه این خیمه‌ی خاکی که توش ساکنیم خراب بشه، یه ساختمون از طرف خدا»
«داریم، یه خونه‌ی ابدی توی آسمون که با دست آدم ساخته نشده

یه فکری درباره این جور تغییر و تحول‌ها دارم. بالاخره همه‌مون یه جور قراره "فارغ‌التحصیل"

باشیم، و مثل همه‌ی فارغ‌التحصیلی‌ها، غمگین‌ترین آدم‌ها خود فارغ‌التحصیل‌ها نیستن، بلکه اونایی هستن که جا می‌مونن.

طبق کتاب مقدس، «اونایی که به پسر ایمان دارن، زندگی ابدی دارن»، و اون فارغ‌التحصیلی که از خدا خواسته راه رو آماده کنه، دیگه داره به افق‌های جدید فکر می‌کنه، و اگه دست خودش باشه، حتی دلش نمی‌خواد برگرده، حتی برای اینکه پیش ما باشه

****یه دریای زرد از تاکسی****

بام سیاه دایان لین، مثل مار توی ترافیک نیویورک سُر می‌خورد و می‌بردش استودیوهایی که چارلی رز برنامه‌ی عصرش رو اونجا ضبط می‌کرد

از پنجره‌ی عقب، چشم‌هاش تابلوهای زرد تاکسی‌ها رو دنبال می‌کردن؛ اون قدر زیاد که نمی‌شد شمردشون. ذهنش برگشت به بچگی، به بزرگ شدن توی این شهر پر از پانزده هزارتا تاکسی

یادش اومد که یه دختر بچه‌ی هیجان‌زده بود، سر پیاده‌رو مدرسه وایساده بود، داشت از وسط اون مال پدرش F99اون همه تاکسی زرد رد می‌شد و دنبال یه ماشین خاص می‌گشت؛ شماره ۶ بود. ساعت دو و چهل و پنج دقیقه، پدرش چراغ "خارج از سرویس" رو روشن می‌کرد و مثل یه اراپه‌ی طلایی می‌اومد دنبالش مدرسه. دایان پیش دوستاش انگار یه شاهزاده خانم بود که با ماشین شخصی خودش، یه جورایی لیموزین، سوار می‌شد

سال‌ها بعد که پدرش تاکسیش رو فروخت، وقتی خودش ۱۶ ساله بود، دایان هنوز همیشه افق می‌گشت، اما دیگه هیچ‌وقت F99ماشین‌های زرد نیویورک رو زیر نظر می‌گرفت، دنبال شماره ۶ پیدااش نکرد

!چقدر زندگی از اون روزای مدرسه عوض شده بود

وای، پدرش چقدر دوست داشت امروز اون رو برسونه! خیلی کیف می‌کرد اگه مردم توی خیابون بشناسنش، حالا که تبدیل شده بود به یه بازیگر حسابی هالیوودی

تصور می‌کرد پدرش باهاش بیاد توی استودیو، یه گوشه بشینه و با افتخار به دختر کوچولوش نگاه کنه، وقتی داره با چارلی رز درباره‌ی فیلم جدیدش، «بی‌وفا»، حرف می‌زنه

یه آه نرم کشید و اشک گوشه‌های چشمش رو پاک کرد، در حالی که صدای پدرش توی یادش زنده می‌شد، اون روزی که زنگ زد و پرسید: «چقدر قوی‌ای؟» معلوم شد قوی‌تر از اون چیزی که فکر می‌کرد. قوی بود که ساعت‌ها و ساعت‌ها کنارش توی بیمارستان بمونه. قوی بود که مرگش رو توی آغوشش حس کنه، وقتی که سرطان شکستش داده بود

توی شیشه‌ی ماشین که به خودش نگاه کرد، دید داره لیخند می‌زنه؛ داشت فکر می‌کرد به اون دو نفر که روی کانپه بودن و یکی از برنامه‌های مورد علاقه‌ی پدرش، چارلی رز، رو نگاه می‌کردن

آره، باباش واقعاً دوست داشت امروز اونجا کنارش باشه

ماشینش کنار پیاده‌رو استودیو پی‌بی‌اس توقف کرد.

یهو به نفس عمیق کشید و ریه‌هاش پر شد وقتی چشمای دایان گشاد شد. به جا خشکش زده بود و زل زده بود به تاکسی‌ای که درست جلوشون از کنار خیابون داشت می‌رفت

بود! شماره قدیمی باباش F99 شماره مدالیونش ۶

دایان میگه: «فکر کردن به اون روز باعث می‌شه انگشتای پام بلرزن.» «باعث می‌شه به جور هیجان و به جور ایمانی بهم دست بده که ربط داره به اینکه حس کنم بابام هنوز پیشمه، حمایت می‌کنه، می‌زنه رو پشتم و میگه: «هی بچه، تو از پسش برمیای! بهت افتخار می‌کنم، پشتتم

»*یه سگ ولگرد به اسم مُو**

چاک مک‌کان، بازیگر کمدی فیلم و تلویزیون با اون قیافه مهربون و بچه‌گونه‌اش، میگه: «هیچ وقت نمی‌تونم اونقدری که یه سگ بهت عشق میده، بهش برگردونی.» اون داشت خاطره اون سگ میکس لابردور سیاه و بیگل رو تعریف می‌کرد که یه بار کنارش توی شاسی‌بلندش نشسته بود

چاک که داشت تعریف می‌کرد صبح از یه جلسه صبحونه توی استودیو سیتی کالیفرنیا اومده بیرون، یادآوری کرد: «اولین باری که دیدمش، تقریباً یه تصادف بزرگ روی بلوار وتورا شد.» داشت تعریف می‌کرد چطور یه لابردور سیاه کوچولو و سر حال پرید وسط ترافیک

منم شاسی‌بلندم رو کج کردم وسط خیابون، ترافیک رو بستم که مطمئن بشم بهش نخورن، بعد» دیدم پرید توی یه خیابون فرعی

بعد، صدای بوق ماشین‌ها رو پشت سر گذاشت و رفت توی خیابون فرعی تا اون سگ کوچولو رو پیدا کنه

چاک ماشینش رو پارک کرد و شروع کرد توی چند تا پله دویدن و رفتن پایین به سمت یه پارک. لیز خورد و افتاد

آخ.

افتاده بود روی پله‌ها. یهو شلوارشو زد بالا تا ببینه زخمش چقدر جدیه؛ یه زانوی خراشیده. با یه دستمال مرطوبش کرد. همون موقع حس کرد یه زبون خیس و سرد خورد به گونه‌اش

«هی رفیق. من که خوبم. تو خوبی؟ بیا بریم ببینیم می‌تونیم برسونیمت خونه یا نه»

سگه پرید تو وانت کنار چاک و بعدش هم رفیق جدیدش شد و دنبالش رفت تو محله تا اعلامیه «بجسبونن:» پیدا شده: یه لابردور سیاه کوچولو

روز بعد چاک تلفن خورد. یه خانومی گفت این سگه شبیه سگیه که اونم یه بار پیدا کرده بود و برگردونده بود صاحبش. یه شماره داشت. چاک زنگ زد و پیغام گذاشت که شاید سگ اونا رو پیدا کرده باشه

شش روز گذشت

آخرش به زنی تلفن زد. با به صدای بی‌روح گفت: «آره، شبیه سگ ماست. ما داشتیم»
«اسباب‌کشی می‌کردیم. اینم داشته تو حیاط بازی می‌کرده، حتماً فرار کرده

»چاک که به کم از بی‌تفاوتی زن عصبی شده بود پرسید: «اسمش چیه؟

»مو»

»چاک از تلفن فاصله گرفت و داد زد: «مو

همون موقع، اون لابردور سیاه خوشحال با دم تگون دادن پرید تو اتاق

»چاک گفت: «آره، سگ شماست. مگه پیغامو که هفته پیش گذاشتم، نشنیدی؟

»آره...» زن به کم مردد گفت، "ولی ما داشتیم می‌رفتیم، فکر کردم همون جا خوبه"

چاک زل زده بود به گوشی

"خانم اگه سگ رو نمی‌خوای، من نگهش می‌دارم"

باشه." اون گفت"

اینطوری شد که مو تبدیل شد به رفیق همیشگی چاک. از هم جدا نمی‌شدن. چاک هر جا می‌رفت، مو هم می‌رفت. و مو همیشه جای مورد علاقه‌ش رو تو کامیون داشت، دقیقاً کنار چاک

ده سال بهترین رفیق هم بودن

بعد به روز مو به جورایی بی‌حال به نظر می‌اومد. دیگه اون موی پرانرژی و مهربون همیشگی نبود. به جای اینکه وقتی چاک می‌ومد تو اتاق بپره بالا، همون جا دراز می‌کشید. غمگین به نظر می‌رسید

"چی شده، پسر؟ باید بریم دکتر"

دامپزشک توضیح داد: "یه مشکل معده‌ست. کاری که می‌تونیم بکنیم اینه که دارو بدیم شاید جلوی پخش شدن مریضی رو بگیره"

چاک نگران بود. و می‌دونست که فقط داره وقت می‌خوره. دو سال گذشت و آخرش، چاک با ناراحتی شاهد ضعیف شدن تدریجی سگ عشقش بود

"دامپزشک گفت: "متأسفم. ما کارمون رو کردیم

یه بغض تو گلوی چاک پیچید و اشک تو چشمش جمع شد. این اتفاق حتمی مثل پتک کوبید تو سرش

بالاخره، مو تو بغل چاک خوابید و دیگه بیدار نشد.

ده ماه بعدش که عزاداری کرد، غیرقابل تحمل بود. هر دفعه چاک سوار شاسی‌بلندش می‌شد، ...دلش برای مو تنگ می‌شد که می‌خواست خودشو برسونه کنارش. هر

هر دفعه که طرف در می‌رفت، دلش برای «مو» تنگ می‌شد که می‌پرید تا همراهش بره. هر دفعه که می‌رفت تو تخت، جاش خالی بود جای سنگینی «مو» که می‌پرید پشت سرش چاک و زنش، بتی، سگای دیگه‌ای هم داشتن. چهار تا بودن، همه‌شون رو از یه جایی نجات داده بودن. همه هم سگای خوبی بودن. ولی... دلش واقعاً برای «مو» تنگ شده بود

یه روز شنبه بعد از ظهر، چاک و بتی با یه رفیق بودن که باید یه سر به پارک جانی کارسون می‌زد. یه نفر رو باید می‌دید. یه نمایشگاه واگذاری سگ بود و گروه‌های نجات دنبال خونه جدید برای حیووناشون بودن. وقتی داشتن از یه غرفه که سگای لهاسا آپسو داشتن رد می‌شدن، یه سگ خاص اومد مستقیم طرف چاک.

چاک با تعجب گفت: «این انگار یه کیسه پر از پره!» و اون سگ کوچولو با اون موهای نرم و قیافه‌ای که انگار مال یه عروسک پولیشی بود رو بلند کرد. یه حس گرم و عجیب بهش دست داد. سگ رو نزدیک‌تر آورد و یه چیز عجیب دید: یه چشم سگ آبی بود و یه چشمش قهوه‌ای. چاک به خانمی که از گروه نجات بود گفت: «این خوشگل‌ترین سگیه که تا حالا دیدم. اسمش «چیه؟»

«مو.»

انگار دنیا وایساد. یا حداقل به نظرش اینطور اومد. چاک هنگ کرد. یه لحظه زل زد به زن «چی گفتی؟»

«اون تکرار کرد: «اسمش موئه»

چاک و بتی باورشون نمی‌شد چی شنیدن

«چاک گفت: «من... من باید این سگ رو ببرم»

خانومه لبخندی زد و یه کم شانه‌هاشو بالا انداخت. «اسمتو بنویس تو لیست،» با بی‌حوصلگی گفت. «حدود صد نفر دیگه هم همین یارو رو می‌خوان

ولی من حتماً باید این سگه رو بگیرم،» چاک اصرار کرد. «به جون خودم... ما خونه‌ی خیلی «خوبی برانش فراهم می‌کنیم

ببین! بین چقدر با هم جور شدیم،» گفت و سر پشیمی و کوچولوی سگ رو نوازش کرد»

خانومه که به این همه اصرار عادت نداشت، شروع کرد به سوال پرسیدن

«خب... کجا می‌خواد بخوابه؟»

رو تخت من، معلومه دیگه،» چاک طوری جواب داد انگار که «این که واضحه.» چاک ادامه داد، «سعی کرد با شوخی امتیاز بگیره: «ما یه خونه مخصوص سگ ساختم. فقط اجازه دادن بمونیم اونجا. اونا در مخصوص خودشونو دارن. هر وقت دلشون بخواد میرن تو حیاط مخصوص سگ‌ها و

«برمی‌گردن. خواهش می‌کنم... بیا خونه‌مون رو بین خودت

خدا به کسانی که غمگین برکت میده، چون آروم میشن
متی 5:4 (کتاب مقدس) —

همون روز، خانومه همین کار رو کرد

خانومه که مطمئن شد چاک و بتتی واقعاً می‌تونن به خونه‌ی عالی فراهم کنن، اون لاسا آپسوی کوچولو با به چشم آبی و به چشم قهوه‌ای رو گذاشت توی بغل چاک—یه «کیسه پر» شش ماهه «با اسم غیرقابل باور» مو

چاک گفت: «همیشه دلتنگ موی اولیم میشم، ولی این موی کوچولو داره به جای خالی بزرگی رو «تو قلبم پر می‌کنه

****تصویر کلی****

چرا واسه از دست دادن حیوون خونگی‌مون انقدر غصه می‌خوریم انگار به آدمو از دست دادیم؟
اصلاً هم مسخره نیست

ما با حیوونا رفاقت می‌کنیم — همون‌طوری که «چاک» با «مو» رفاقت داشت — رفاقت‌هایی که اندازه بعضی رابطه‌های انسانی یا حتی محکم‌ترن. واسه همین خیلی طبیعیه که همون حس عمیق از دست دادن و ناراحتی رو تجربه کنیم. و اون «اشارات خدا» پی که موقع این جابه‌جایی‌ها اتفاق میفته، پیام‌های دلگرم‌کننده‌ان که نشون میدن توی تصویر بزرگ خدا — از دید اون — همه چی منطقی و سر جاشه

****شعر میشل****

یه تصویر مدام میومد تو ذهن میشل. این باعث شد دلش بخواد شعر بنویسه، با اینکه تجربه زیادی تو شعر گفتن نداشت

تو تصویرش، یه پیرمرد و یه پیرزن بودن که خیلی عاشق هم بودن ولی دیگه نمی‌تونستن با هم باشن. اون مرد یادآور پدر بزرگ میشل بود که باهاش به ارتباط عمیق داشت و اخیراً هم مریض شده بود

اون شعر ول‌کن میشل نبود. تمام تابستون، میشل کم‌کم روش کار می‌کرد

اون گفت: «شعر رو می‌ذاشتم کنار، بعد دوباره می‌آوردمش، یه کم ور می‌رفتم باهاش. ولی «اصلاً جور در نمی‌اومد

...خورشید، مثل دست یه پدر رو سر بچه‌ش، آروم راهنمایش می‌کنه

وقتی برگشت سال آخر دانشگاه، میشل کلاس‌های سنگین نویسندگی، از جمله اولین کلاس شعرش رو برداشت، و ذهنش برگشت به شعر ناتمامش

یه آهنگ از الویس تو به تبلیغ تلویزیونی یه جرقه به ذهنش زد. فکر کرد این می‌تونه اسم خیلی خوبی برای شعرش باشه: «برگردون به فرستنده.» بعد، با وجود برنامه درسی فشرده‌ش، یه حس قوی بهش دست داد.

اون گفت: «یه حسی بهم فشار می‌آورد که باید همه کارامو ول کنم و برم همون لحظه شعر رو بنویسم».

تلویزیون رو خاموش کرد و نوشت و نوشت

گوشی زنگ خورد

«بابام بود. زنگ زد بگه... پدربزرگم تازه مرده بود»

میشل کوالسکی اون روز رو یادش اومد و اون جوراب کردن خدا رو که مجبورش کرد شعر رو همون موقع بنویسه که پدربزرگش داشت از این دنیا می‌رفت اون دنیا «حس می‌کنم خدا داشت آماده‌م می‌کرد و منم باهاش خیلی راحت بودم» گاهی وقتا هنوزم یه کم شعرش رو دستکاری می‌کنه، ولی شعر «بازگشت به فرستنده» تقریباً تمومه

یه بندش انگار همه چیز رو می‌گه

خورشید، مثل دست یه پدری که رو سر بچه‌شه، آروم راهنمایش می‌کنه، یواش یواش میره پایین‌تر از افق، نارنجی و قرمزای عمیق و پاییز رو می‌ندازه رو صورت زن اون لبخند می‌زنه، دو تا انگشت لرزونش رو می‌بره به لب‌هاش و براش بوسه می‌فرسته آروم دست می‌بره به لبه کلاهش، همون جوری که یه کابوی پیر می‌کنه، و راهش رو ادامه میده

چشم خدا رو تیر و من هست

برای جان توماس اوکس، که اسم وسطیش رو با حروف کوچک می‌نویسه، موسیقی کلیسا همیشه تو زندگیش «بزرگ» بوده. باباش کشیش بود و سرودهای قدیمی و خفن پایه‌های یادگیری موسیقی‌ش بودن

می‌گذروند و شب‌ها هم کیبورد و BMI حالا داشت کلاسای روزانه رو تو کارگاه تئاتر موزیکال وسایلش رو می‌کشید و می‌برد برای اجرا تو کافه‌ها و قهوه‌خونه‌های نیویورک نور گرم و فضای استاریاکس توی برادوی و خیابون ۵۱، یه جورایی آدم‌ها رو جذب خودش می‌کرد که از اون همه شلوغی یه کم فرار کنن

سرمای آخرای آبان بود. صدای جان و نوازنده درامز (پرکاشنیستش) از شلوغی و حرف زدن نیویورکی‌های بعد از کار و مهمه پشت پیشخوان میومد بالا

اون یه آهنگ قدیمی آر اند بی از سال ۷۲ رو می‌خوند: "اگه تا حالا منو نشناختی، دیگه هیچ وقت، هیچ وقت، هیچ وقت منو نخواهی شناخت"

جان متوجه شد یه صدای دیگه هم بهشون اضافه شده. یه خانم که نزدیکشون بود، چشماش رو بسته بود و داشت بی‌حواس باهاشون همخوانی می‌کرد. آهنگ که تموم شد، چند نفر یه تشویق کوچیک و مؤدبانه کردن

"اون خانم عذرخواهانه گفت: "امیدوارم از اینکه باهاتون همخوانی کردم ناراحت نشده باشین"

جان گفت: "نه، نه... خوشحال شدیم به همصدایی پیدا شد. دوست داری خودت هم چیزی بخونی؟"

اون به کم مردم به نظر اومد

"جان تشویقش کرد: "حالا حال و حوصله چی داری بخونی؟"

"اون پرسید: "مداحی (سرود مذهبی) بلدین؟"

"قیافه جان باز شد و لبخند زد: "من با مداحی بزرگ شدم. به اسم بگو"

"اون با تردید گفت: "اوه، نمی‌دونم... شما یکی رو انتخاب کن"

"چطوره... 'چشم خدا به گنجشک‌هاست'؟"

یه لحظه ساکت شد، چشماش رو برگردوند، بعد سرش رو تکیه داد و آرام گفت: "آره. همونو". بخونیم

اون خانم بلند شد. با در نظر گرفتن دو میزان اولی که جان برای آماده‌سازی نواخت، اون شروع کرد.

صدایش که قوی و آهنگین بود، روی صدای قل‌قل و بخار دستگاه کاپوچینو ساز و همه‌همه حرف زدن موج می‌زد. صدای جدید توجه مشتری‌ها رو جلب کرد. صدایش قشنگ بود. کافه کم‌کم داشت ساکت می‌شد

اون زنه حالا با موسیقی یکی شده بود. کیبورد جان هم با صدای اون یکی شده بود

صدای آهنگ بلندتر شد. نه به خاطر اون زن، بلکه چون همه توی کافه داشتن با دقت گوش می‌دادن. کارها متوقف شد. مشتری‌ها برگشتن. دستگاه کاپوچینو ساز ساکت شد

من می‌خونم چون خوشحالم

من می‌خونم چون آزادی

چون چشم خدا به گنجشک هم هست

و می‌دونم که حواسش به منه

آهنگ تموم شد و تشویق‌ها انقدر زیاد شد که کر کننده بود

اون زن خجالت‌زده از مخاطب‌هاش تشکر کرد و با یه لبخند کوچیک برگشت سمت جان توماس

«جان گفت: «عالی بود

«اون زن گفت: «خب... عجیبه که دقیقاً همین سرود رو انتخاب کردی

«جان گفت: «واقعاً؟

وقتی دست جان رو گرفت، اشک توی چشم‌هاش برق زد؛ دستش رو گرفت و فشار داد

اون زن گفت: «اون آهنگ مورد علاقه دخترم بود. شانزده سالش بود... هفته پیش به خاطر «تومور مغزی مرد

جان به لحظه شوکه شد و بهش نگاه کرد

«پرسید: «حالت خوب میشه؟

«گفت: «آره، فقط باید به خدا اعتماد کنم و آهنگ‌هاش رو بخونم، همه چی درست میشه

یهو زن غیش زد. جان دوباره برگشت سر بازی خودش

اما ذهنش درگیر هدیه‌ای بود که بهش داده شده بود

هیچ چشمی ندیده، هیچ گوشی نشنیده، و هیچ ذهنی نتونسته تصور کنه خدا چه چیزایی برای کسایی که دوستش دارن آماده کرده

خدا حواسش به گنجشک هم هست، ولی اون شب تو استارباکس، خدا دستشو دور به زنی پیچیده بود که از غم و غصه داشت می‌ترکید. خدا به چشمک امید و اطمینان بخش بهش زد و اجازه داد جان توماس واسطه این "چشمک خدا" بشه، با پیشنهاد دادن آهنگ مورد علاقه دخترش.

سال‌هاست که جان به این فکر می‌کنه که اون شب تو منهن می‌تونست ده‌ها سرود دیگه رو انتخاب کنه. چرا اون یکی؟

می‌گه: «قسم می‌خورم که فقط اتفاقی نبوده. خدا از اول تاریخ داره آدم‌ها رو سر راه هم می‌ندازه، و اصلاً بعید نیست که اونم بتونه یهو وارد به کافه تو منهن بشه و به اجرای معمولی رو تبدیل به به مراسم معنوی بزرگ کنه

****خدا به زنده‌ها چشمک می‌زنه****

وقتی از دست دادن کسی که خیلی دوستش داریم عمیقاً داغون می‌شیم، چشمک‌های خدا پیام‌هایی هستن برای کسایی که زنده‌ان، نه اونایی که رفته

اون لحظه سخته که بفهمی چی شده؛ از ته دل درد داری، فکر می‌کنی چطوری می‌تونی ادامه بدی، از بلا تکلیفی زندگی بدون اون آدم خاص وحشت داری. اما خدا داره دستشو می‌ذاره رو شونه‌ت، داره دلداریت می‌ده، داره بهت می‌فهمونه که وجود ما به خط مستقیم نیست، به دایره‌ست، و ارتباط با عزیزانمون هیچ‌وقت قطع نمی‌شه

هر چشمک خدا به یادآوری دیگه‌ست - به پیام کوچیک و آروم دیگه از طرف خدا - که همه چی درست می‌شه. به روز همه چیز رو می‌بینی

از دید اون نگاه کنی، می فهمی. عزیزت فارغ التحصیل شده

یه روز تو هم میشی. همه ما یه جوری فارغ التحصیل میشیم دیگه

****فصل چهارم****

****خدا با لطفی آرومت می کنه****

یه زمانی می رسه - اصلاً مهم نیست چقدر فکر می کنی سفت و سختی - که همه ما فقط یه آغوش نیاز داریم

شاید روزی باشه که نقشه ها مثل یه جعبه مقوایی خیس که یهویی محتویانش می ریزه کف زمین، از هم بپاشه

شاید روزی باشه که اون اخراجی که ازش می ترسیدی توی پاکت نامه باشه

شاید روزی باشه که خستگی و ناامیدی فقط اشک ها تو سرازیر کنه

همه ما اون روزها رو داریم. حس می کنیم کسی ما رو نمی خواد، لایق نیستیم، یا کسی دوستمون نداره

تا حالا دقت کردی که اغلب همون وقتا یه اتفاق کوچیک و قشنگ می افته که حالتو خوب کنه؟ فقط برای اینکه ازش لذت ببری، یه کم روشن تر بشی، و حس کنی که دوست داشتنت هستی، کسی هست که بخوادت، و تنها نیستی؟

بین اگه داستان های زیر شبیه تجربه های خودت هستن که خدا درست همون موقع، فقط برای اینکه یه آغوش آسمونی بهت بده، یه لطف کوچیک کرده و آرومت کرده

****مامان با لباس قرمز****

همکلاسیش مسخره اش کرد و گفت: «تو هیچ وقت نمی تونی لباس قرمز بپوشی، چون موهات قرمزه.» صدایش دقیقاً شبیه لوسی توی کارتون چارلی براون بود

بتانی اسکیلن تعجب می کرد چطور حرف های بد یه بچه یازده ساله که سال ها پیش گفته شده، هنوز این قدر روش تاثیر داره. با این حال، اون اینجا بود، یه زن و مادر جوون، سی ساله، که هنوز کابوس حرفای حال به هم زن همکلاسی کلاس شیشمش رو می دید

!حس سرکشی داشت. می خواست قرمز بپوشه، به کی چه ربطی داره

باید حس سرکشی می کرد. دو روز پیش کلاً داغون شده بود

سریعاً بچه دوم آوردن، اولش ایده خوبی به نظر نمی اومد. جیمی هنوز داشت برای دکتراش توی کورنل درس می خوند، و پول دستیار تدریس اصلاً کافی نبود. ولی وقتی دکتر حامله بودنش رو تأیید کرد، بتانی و جیمی از خوشحالی پر درآورده بودن. اونم با اشتیاق شروع کرد به همه گفتن

وقتی بثانی حامله سم بود (که الان یک سال و نیمشه)، حرف اونایی که می‌گفتن تا سه‌ماه اول نباید به کسی بگی چون بیشتر سقط‌ها اون موقع میشن رو جدی گرفت. ولی سم سالم به دنیا اومد، و این دفعه می‌خواست همه بفهمن

وقتی فهمید بچه‌ش سقط شده، خیلی براش سنگین بود. دو روز گریه کرد، یه حس غم و اندوه وحشتناک داشت. بچه‌ش قبل از اینکه بتونه بشناستش، بغلش کنه یا دوستش داشته باشه مرده بود.

بثانی به مامانش - که بهترین دوستش بود - گفته بود نه، لازم نیست اون سفر شش ساعته از مارتا'ز وینه‌یارد تا ایتا‌کا رو بیاد پیشش. بثانی فکر می‌کرد خودش می‌تونه تنهایی از پسش بریاد، ولی راستش دلش آغوش مامانش رو می‌خواست

"حالا وقت جمع کردن خودشه. گفت: "باید برم بیرون

بثانی و سم کوچولو راه افتادن سمت فروشگاه تارگت. پول زیادی نداشت - بیست دلار و یه کم خرد، از پول یه کادوی کریسمس مونده بود. داشت توی راهروها قدم می‌زد، فقط نگاه می‌کرد

یهو به ذهنش رسید

"امن دلم بخواد قرمز می‌پوشم"

در واقع، چیزی که همیشه می‌خواست یه جفت کفش قرمز بود. آره... یه کفش مدل مری جین قرمز... همونایی که یه بار دید دوروتی توی فیلم "جادوگر شهر از" پوشیده بود

آره بابا. البته که شانس آورد که بتونه اون کفش قرمزای بنددارو (مری جین) سایز خودشو حدوداً بیست دلار پیدا کنه

امید یعنی این که اون حسی که الان داری، همیشگی نیست. — ژان کِر

بثانی پیچید توی یه کوچه و تقریباً همون لحظه به خواسته‌اش رسید. اونجا، روی یه میز حراج، چشمش افتاد به یه جفت کفش قرمز—همون مری جین‌ها—که سایزش هم بود

سریع کفشای خودشو درآورد و قرمزها رو پاش کرد

آخ... حتماً سیندرلا هم همین حسو داشته، فکر کرد. کاملاً اندازه بود

اوه اوه... قیمتشو چک کن

دهن بثانی یهوپی باز موند

قیمتش ۲۱ دلار و ۵۰ سنت بود. ولی این چیزی نبود که شوکه‌اش کنه. با یه فونت درشت حک شده بود داخل اون کفشای قرمز خوشگل، اسم طراح: بثانی

اون صبح، خیلی دلش می‌خواست مادرش بغلش کنه

عوضش، باباش بغلش کرد. خدا توی یه لحظه غم تنهایی، با فرستادن یه معجزه کوچیک، بهش چشمک زد

کفش قرمز با اسم خودش روش

****اتصال‌های کوچیک، یه حال خوب بزرگ****

معنی دادن به چیزای بی‌معنی یکی از کارهاییه که همه ما هر از گاهی باید انجام بدیم

وقتی یه چشمک کوچیک از طرف خدا شانسی توی زندگیت ظاهر می‌شه، مثل کفشای قرمز
بثانی، سعی کن جلوی اون مغز منطقی‌ات که دنبال دلیل و برهانه رو بگیری

فکر کردن رو ول کن، فقط قبول کن که یه پیغام کوچیک از بالا اومده که میگه: «هی بچه، همه
»چی درست میشه

****یه جا تو دهکده****

مادر الن پال جوون مُرد

برای هر دوشون جوون بود

مادرش، جوزفین بلات پال، وقتی یه نوع نادر کم‌خونی متأسفانه زندگیشو گرفت، چهل و پنج
سالش بود

الن فقط هفت سالش بود

خاطرات مادرش کم‌رنگ بود. الن می‌دونست که مادرش هنرمند، نویسنده بوده و خودش رو اهل
بوستون می‌دونسته، همون جایی که جوزفین بزرگ شده بود. راستش رو بخوای، الن خیلی دلش
می‌خواست مادرش رو بیشتر می‌شناخت

الن رو پدرش، نامادری‌اش و استفانی، خواهر بزرگترش که نه سال ازش بزرگتر بود، بزرگ
کردن. الن در دانشگاه کالیفرنیا، سانتا باربارا، زبان و ادبیات انگلیسی و فرانسه خوند و سال
۱۹۸۴ رفت نیویورک. اون موقع هشت تا کتاب نوشته بود و قرار بود نویسنده پرکاری بشه در
زمینه رمان‌های معمایی، ادبی و نویسنده‌ای که مدام برای نیویورک تایمز مطلب می‌نوشت

الن که تازه نیویورکی شده بود، خیلی خوشحال بود که به خواهرش، استفانی، درباره یه آپارتمان
قشنگ که پیدا کرده بود در گرینویچ ویلج نامه بنویسه - ساختمونی چهار طبقه و باریک توی
خیابون ۱۲ غربی، پلاک ۲۸۸

نوشت: «پیچک دورش رو گرفته و یه پلاک کوچیک هم جلوش داره که میگه سال ۱۸۴۸ ساخته
»شده.» و اضافه کرد: «تو عاشقش میشی

استفانی هم جواب داد و یادآوری کرد که مادرشون هم قبل از اینکه اونا به دنیا بیان، یه زمانی
توی گرینویچ ویلج زندگی می‌کرده

"استفی گفت: "من با دوست قدیمی مامان، دبی سنکی، تماس می‌گیرم و می‌فهمم کجاست

الن هم شروع کرد به تبدیل اون آپارتمان کوچک به خونه. یه اتاق نشیمن با شومینه داشت، یه نورگیر تو آشپزخونه، و یه پنجره‌اش رو به یه حیاط خلوت باز می‌شد

یه کم بعد، استفی با هیجان زنگ زد و یه برگه دستش بود: "بین چی نوشته! دبی سنکی نوشته "که سال ۱۹۳۸ هم‌خونه مامانم بوده و میگه اونا یه آپارتمان تو خیابون دوازدهم غربی داشتن

دبی گفته بود که شماره دقیق پلاک رو یادش نیست، ولی یه ساختمون باریک بوده، درست "روبروی یه رستوران به اسم "بئاتریس این

"دبی نوشته بود: "انگار شماره ۲۸۸ خیابون دوازدهم غربی تو ذهنم هست

الن هنگ کرده بود. نکته چهل و شش سال فرق بوده باشه، ولی هم اون و هم مامانش یه آپارتمان تو یه ساختمون کوچک تو نیویورک اجاره کرده بودن؟

بعد از تلفن با خواهرش، الن سریع رفت سراغ یه کارتن پر از کاغذ و یادگاری‌های قدیمی مامانش که نگه داشته بود. داشت با دستاش زیر و رو می‌کرد؛ کارت پستال‌های ارزون قیمت، نامه‌هایی که کاغذشون زرد شده بود، و نوشته‌های مختلف که چاپ نشده بودن

بعد انگشت‌هاش دقیقاً همون چیزی رو گرفت که دنبالش بود — تأیید — یه شعر که اسم و "آدرس مامانش روی جلدش بود: "جو بلیت، پلاک ۲۸۸ خیابون دوازدهم غربی

باورنکردنی بود، با خودش فکر کرد و شب اون کشف بزرگ، احساسات عمیقش رو توی دفتر خاطراتش نوشت: "از خوشحالی مورمور شدم، هم گریه‌ام گرفت هم لرزیدم. این دیگه نمیتونه "فقط یه تصادف باشه، ولی بعیده چیز دیگه‌ای هم باشه

هرچی که دلیل این راز بود، نتیجه گرفت: "این یکی از اون موقعیت‌های نادره که انگار زندگی یه نظم قطعی پیدا می‌کنه، و اینکه مامانم این درها رو باز کرده، از این نرده‌ها رد شده، منو خیلی "خوشحال می‌کنه

"این لطف غیرمنتظره باعث شد "آروم بشه و مطمئن بشه که تو جای درستی فرود اومده

آره جون خودت! اون‌طرف خیابون، رستوران «بئاتریس این» هنوز باز بود فکرشو بکن... اون جایی شام خورده بود که مامانش هم حتماً خورده بود

پاریسِ ناتالی

بابا، من که آدمایی که اصلاً ندیدم رو دنبال کی می‌گردم؟» ناتالی گفت»

فقط نگاه کن، باباش، آرا گاریبیان، که از اینکه دختر دانشجوی داره یه ترم رو توی پاریس می‌گذرونه، خیلی هیجان‌زده بود، گفت. اون به یه عکس سیاه و سفید قدیمی اشاره کرد که دورش یه حاشیه سفید داشت و لبه‌هاش خرده شده بود و چسبونده شده بود توی یه آلبوم عکس. کهنه و پاره‌پوره

اون بدون هیچ خجالتی حرفش رو ادامه داد و به دخترش گفت که شاید فامیل‌هایی اونجا باشن و «زندگی کنن:» این دختر کوچولوها الان دیگه بزرگ شدن

اولاً بابا، من خیلی خجالتی‌ام که برم در خونه‌ی مردم رو بزنم. دوماً، من برای درس خوندن» «اونجام

معلوم شد که دو ماه اول ناتالی توی پاریس اصلاً شبیه اون چیزی که فکر می‌کرد نبود. از پس مشکلات زبان و دلتنگی برای خونه بر نمی‌اومد. داشت با این فکر که انصراف بده دست و پنجه نرم می‌کرد، در حالی که از خجالت شکست خوردن می‌ترسید

یه صبح یکشنبه، جذب یه کلیسای ارمنی قدیمی و بانمک شد که بین مغازه‌های یه بلوار معروف پاریس قائم شده بود. شاید بودن کنار آدمایی که زبان اولش، یعنی ارمنی، رو حرف می‌زدن، باعث می‌شد کمتر دلتنگ خونه بشه

اون یه گوشه، روی یه صندلی که آخر یکی از ردیف‌های کلیسا گذاشته شده بود، نشست. اما خیلی زود فهمید که همه فرانسوی حرف می‌زنن. هنوز احساس غریبی می‌کرد، در حالی که مراسم کش اومده بود و تموم نمی‌شد. دور و بر رو نگاه کرد و این فکر که بلند شه و یواشکی زودتر بره بیرون رو در نظر گرفت. ایده خوبی نبود... خیلی جلب توجه می‌کرد

وقتی داشت از راهرو پایین می‌رفت، یه خانم مسن‌تر که دنبال جا می‌گشت از کنار ناتالی رد شد. وقتی برگشت و داشت از راهرو بالا می‌اومد، چند نفر به فرانسوی باهاش حرف زدن

یه صندلی بهش تعارف کردن. اون (زن) توجهی نکرد

وقتی نزدیک شد، ناتالی بلند شد و باهاش به ارمنی حرف زد «می‌خواهی بشینی؟»

اون زن سر تکان داد و ناتالی یه کم اون طرف‌تر رفت و خودش رو کنار یه طاق سنگی جا داد. مراسم ادامه داشت

ناتالی متوجه شد که اون پیرزنه داره نگاهش می‌کنه. ناتالی گاهی زیر چشمی نگاهش می‌کرد. داشت قیافه‌ی زن رو بررسی می‌کرد. از اینکه زن به رسوم قدیمی کلیسا پایبند بود و سرش رو با یه روسری توری پوشونده بود، خوشش اومده بود. اکثر جوون‌ترها، خودش هم جزوشون بود، دیگه این کار رو نمی‌کردن

وقتی جماعت با وقار برای عشای ربانی (کمونین) صف کشیدن و به جلوی کلیسا رفتن، پیرزنه برگشت سمت ناتالی

اهل اینجا نیستی، درسته؟» با ارمنی پرسید»

نه. از کجا فهمیدی؟» ناتالی زمزمه کرد»

«تو به ارمنی باهام حرف زدی. من فرانسه بلد نیستم. اهل کجایی؟»

فلوریدا،» ناتالی لیخند زد»

فلوریدا... ما اونجا فامیل داریم،» پیرزنه با هیجان گفت، «برادرزاده‌هایی - سارگیس و... دیگران

«ناگهان ناتالی فهمید چی می‌خواهد بگوید. با عجله گفت: «آره... آره،» پیرزنه گفت و چشمانش گرد شد»

"!این بابامه"

زن با خوشحالی صورتش چروک شد و چشماش پر از اشک شد و گفت: «می‌دونستم به جور خاصی»

اصلاً حواسشون نبود که دارن بلند صحبت می‌کنن. آدمای جلوتر داشتن برمی‌گشتن تا بهشون بگن ساکت شن. ولی بقیه داشتن گوش می‌دادن و اونا هم داشتن جلوی گریه‌شون رو می‌گرفتن

زن گفت: «خیلی وقته دنبال پدرتم. من عمه آروام هستم. قبل از اینکه پدرت بتونه راهی آمریکا بشه، پیش من تو حلب، سوریه مونده بود... ولی ما هیچ وقت نفهمیدیم سرش چی اومد

بعد از مراسم، ناتالی عمه بزرگش رو تا ایستگاه اتوبوس همراهی کرد. قول داد که همون شب بیاد شام تا دخترای عمه آروام رو ببینه؛ دو تا از اون دختر کوچولوهای توی عکس سیاه و سفید که حالا بزرگ شده بودن

بعدش هم با عجله دوید سمت تلفن عمومی و سریع خونه رو گرفت

"!بابا! حدس نمی‌زنی چی شد"

دیگه نمی‌تونست صبر کنه تا آخرین حرف عمه آروام که با ناباوری به ارمنی گفته بود رو بهش بگه

"کار خداست. همه‌اش کار خداست"

تو هم اونجا بودی

تو هم به زمانی جای ناتالی بودی. یه محیط جدید—یه مدرسه یا شغل جدید—که احساس غریبه بودن و ناراحتی می‌کردی. دوست داشتی فرار کنی به یه جای آشنا و راحت‌تر. اما یه حس وظیفه یا شاید خجالت اگه می‌رفتی، نگهت داشته بود

من از هیچ بدی نمی‌ترسم؛
چون تو کنار منی؛ عصا و چوب‌دستی تو، آروم می‌کنه

مزمور ۲۳:۴ (نسخه کینگ جیمز جدید)—
خدا این لحظه‌ها رو توی زندگیت حس می‌کنه. و اگه خودت بخوای که قبولشون کنی، اونم برات پیام‌های اطمینان‌بخش می‌فرسته—یه جورایی «چشمک‌های خدا»— که برای اون وقت‌های نگرانی، مثل یه آغوش گرم حالتو خوب کنه

لذت سمی

سمی به سگ کوچولو بانمک بود. به جورایی شبیه وستی لاغر بود، فکر کنم. می‌دیدمش که با هیجان قلاده‌شو می‌کشید دنبال صاحبش — خوشحال بود که از اون آپارتمان نیویورکی توی خیابون ۷۹ شرقی که زندگی می‌کرد بیرون اومده تا بره پیاده‌روی صبحگاهی.

وقتی منتظر بودم پسر سوار اتوبوس مدرسه بشه، اول به سمی سلام می‌کردم و بعد به صاحبش، ریچارد تمیتچین.

اسم سمی رو «سمی» می‌گفتن. اسم ریچارد رو هم «ری-چارد». اون فرانسوی بود — به تهیه‌کننده فیلم مستقل. من از سلام صبحگاهی موسیقایی و فرانسوی‌طورش، تقریباً به اندازه دیدن سمی که داشت این مرد بزرگسال رو با عجله بیشتر از چیزی که خودش می‌خواست بکشونده توی خیابون، لذت می‌بردم.

مثل هر روز، سمی با ریچارد توی پارک مرکزی می‌دوید. اونا داشتن حسابی از خونه دور می‌شدن و به خیابون ۱۰۹ رسیده بودن. چون ریچارد می‌دونست سمی همیشه خیلی نزدیکش می‌مونه، مخصوصاً جاهای ناشناس، قلاده سمی رو باز کرد. آهان. این برای سمی به حال خوب همیشگی بود. آزادی که می‌تونست بدوه و پیره! ولی نه خیلی دور. اوه نه، اون نزدیک ریچارد می‌موند.

چیزی که هیچ‌کس انتظارش رو نداشت، ظاهر شدن ناگهانی اون موجود خشن بود که اون قسمت از پارک مرکزی رو زیر دست خودش داشت: به دویرمن گنده، از اونایی که دیزنی توی فیلماش نقش سگ «بدجنس» رو بهشون می‌ده. وقتی دویرمن از سایه‌ها بیرون پرید — دندوناشو نشون داد، غرید و پارس کرد، و پرسید این سگ کوچولوی لاغر چرا اومده تو قلمرو اون — سمی... دقیقاً همون کاری رو کرد که من یا تو می‌کردیم. در رفت. دوید و دوید و دوید. اون

هیچ ایده‌ای نداشت کجا داره می‌ره، چون به عنوان سگ شهری، معمولاً فقط وقتی صاحبش دستبندش رو گرفته بود می‌رفت به جایی. تنها جایی که سامی می‌شناخت، یکی دو تا کوچه اطراف آپارتمان ریچارد توی خیابون هفتاد و نهم بود.

ریچارد داغون بود. همه جا رو گشت. از اینکه برگرده خونه، رو در رو شدن با زنش، جیل، و دادن خبر بد که سامی گم شده، می‌ترسید. بدتر از اون فکر اینکه بخواد به دختر ۸ ساله‌شون، کلویی، که از مدرسه برمی‌گشت، بگه

جیل با صدای گرفته از ناراحتی گفت: «ولی پلاک اسم داره که.» و ادامه داد: «شاید یکی پیداش.» کنه و زنگ بزنه بهمون

ریچارد شانه‌هاش رو بالا انداخت. احتمال اینکه کسی وایسه و یقه سامی رو نگاه کنه، اون لحظه خیلی دور از ذهن به نظر می‌رسید.

اما باید کاری می‌کرد. دوستاش رو خبر کرد و به هر کدومشون گفت به قسمت مشخصی از پارک مرکزی رو بگردن. قرار شد قبل از اینکه کلویی ساعت ۳ بعد از ظهر برگرده خونه، دوباره توی آپارتمان جمع بشن، به امید اینکه خبر خوبی داشته باشن.

جستجوگرها پخش شدن. دنبال سامی گشتن و گشتن. توی یکی از مسیرهای پارک یکی یکی

صدایش می‌زدن: «سامی، سامی!» ساعت ۲:۴۵ بعد از ظهر، همه جستجوگرها با قیافه‌های گرفته و دست خالی برگشتن آپارتمان

.خدمتکار به یادداشت گذاشته بود. به نفری زنگ زده بود

.ریچارد با تلفن تماس گرفت

به اپراتور گفت: «بونژور...» (سلام فرانسوی)

.ریچارد فکر کرد اشتباه گرفته، گفت: «ببخشید، اشتباه گرفتم.» دوباره شماره گرفت

«...بازم اپراتور گفت: «بونژور

».

ریچارد با تردید گفت: «سلام. یکی این شماره رو داده که زنگ بزنم. اسم من ریچارد تمچینه

اپراتور گفت: «بله، قربان. اینجا سفارت فرانسه است. سگ کوچولوی شما اومده اینجا. همین
«الان تو باغ ماست. و به برجسب دیدیم که شماره شما روش بود

!یهو به شادی بزرگی اومد

به جوری سامی کوچولو سی تا خیابون شهر نیویورک رو طی کرده بود و سر از به جایی درآورده
بود که هیچ وقت ندیده بودش - سفارت فرانسه. به همین خاطر به سامی لقب دادن: «اولین
«سگ واقعاً دوزبانه نیویورک

بغل کردن

بچه که بودی، از چیزای ترسناک، نامعلوم یا غم‌انگیز با رفتن تو بغل مامان یا بابات و به آغوش
گرم و محکم، پناه می‌گرفتی. به عشقی تو رو می‌پوشوند که همه چیزای ترسناک رو از بین
می‌برد - حس امنیت و آرامش داشتی

حالا که بزرگ شدی، آغوش‌ها شکل دیگه‌ای پیدا کردن. شاید توی زندگی کسی باشه که به جور
خاصی تو رو بغل می‌کنه - به انرژی قوی حس می‌کنی که فقط همیشه به حضور خدا نسبت
دادش

بعدش هم اون معجزه‌های کوچیک هستن - اون تجربه‌های عجیب و باورنکردنی که بهشون میگن
«چشمک‌های خدا» - که آغوش‌هاش رو مستقیم از طرف خدا برات می‌فرسته

فصل پنجم

خدا با دعا جواب می‌ده

«دعا به چیز واقعی، به حقیقت مسلم تو زندگیه - و من عمداً میگم «حقیقت

.ما ایماندارها اینو از تجربه شخصی خودمون می‌دونیم

اگه برای معجزه شفا دعا کردی - اگه دکترها بهت گفتن که خودت یا یکی از عزیزانت شانس خیلی کمی برای زنده موندن داری، و بعد از دعا شاهد قدرت وحشتناک خدا بودی که اومده و تو رو یا اون آدمو از لبه پرتگاه مرگ کشیده بیرون - اونوقت می فهمی که دعا یه واقعیه

اگه همه چی داره از دستت می ره - ورشکست شدی، همه چی علیته، ته چاه افتادی، هیچ کس دور و برت نیست، و تنها راه حل به نظر میاد ورشکستگی یا پریدن از نزدیک ترین پل - و یهو، یه فرجی می شه، یا دعای از ته دلت مستجاب می شه - این یه تجربه واقعیه توی زندگی تو

البته دنیا پر از آدمای شکاکه. اگه تو هم یکیشونی، هنوز تجربه مستقیم اون همه ایماندار رو نداشتی. یه روزی تو هم مثل بقیه توی این فصل به دیوار می خوری، و اون موقع خدا خودشو بهت نشون می ده. اون موقع، دعا برای تو هم یه حقیقت مسلم توی زندگی می شه

و اینو یادت باشه: خدا خدای فرصت های دوباره ست

****درخواست برای فرصت دوباره****

وایسا مک... من تنهات نمی دارم! «فریاد زد "جری"، که از اون دو نفری که داشتن تقلا» می کردن تا سرشون بالای آبه، جوون تر بود

مک لرزید و گفت: «سردم شده... فکر کنم دیگه دوام نیارم.» لباس از آب یخ زده دسامبر کبود شده بود

جری داد زد، در حالی که سعی می کرد خودش هم حرفاشو باور کنه: «همونجا به اون چوب چنگ «بزن! زود دیگه روشنایی میاد... یکی ما رو می بینه

جری پونسون، دوست بزرگترش، مک انسیپی، و سگ لابرادور سیاه مک، ساعت ۵ صبح از ساحل زده بودن بیرون تا خلیج سه مایلی نزدیک نیواورلئان رو به سمت جای همیشگی شکار اردک رد بشن. هواشناسی گفته بود هوا گند میشه، ولی اونا فکر کرده بودن اگه قایق هفده فوتی و روبازشون رو زودتر از آب رد کنن، چون سالم به در می برن. اما وسط خلیج که رسیدن، باد شمالی یهو وحشی شد و مستقیم اومد تو کانال و قایقشون رو مثل یه اسباب بازی پرت و پلا کرد، دریا هم هی موج دارتر شد

وقتی آب دریا پاشید روشون، مک یه لحظه دستشو از فرمون برداشت تا عینکش رو پاک کنه. همون لحظه، موج های خروشان قایق رو چرخوندن و انداختنش کج توی موج ها

جری داد زد: «قایق رو بچرخون، قایق رو بچرخون!» ولی دیگه دیر شده بود. یه موج بزرگ اومد روشون و قایق رو پر از آب کرد، و ظرف چند ثانیه تو عمق هشت پایی آب غرق شد

جری تونست فقط یکی از وسایل توی قایق رو برداره، یه چوب پاروی ده فوتی که برای هل دادن قایق تو آب کم عمق استفاده می شد. با فرو بردن چوب تو گِل وایستادن روی لبه قایق، تونستن فقط سرشون رو از آب نگه دارن. جری به دوستش هی می گفت: «اون چوب رو بگیر «مک، محکم بگیر

جری سریع اوضاع رو سنجید و فهمید مک حال شنا کردن تا ساحل رو نداره. تازه، تا آفتاب بزنه، ممکنه تا اون موقع دارن تو آب دور خودشون می چرخن. حتی فکر کرد مک رو ول کنه و بره دنبال کمک. اما حتی اگه خودش رو به ساحل می رسوند، تا نزدیک ترین تلفن پنج مایل فاصله بود. و مک به تنهایی دووم نمی آورد. نه... باید صبر می کرد... شاید یه قایق از کانال رد می شد

از اون طرف، جری یه کم مک رو نگه می داشت، بعد قلاده سگ رو می گرفت و چند دقیقه کمکش می کرد روی آب بمونه. آخرش، جری یه تصمیمی گرفت. به سگه گفت بره

مک که دو ساعت توی آب بود و دنبال لابرادور سیاه قهرمانش می گشت، گیج و منگ «نفس نفس زنان پرسید: «بوگا کجاست؟»

«جری گفت: «بهش گفتم بره. من می تونم نجات بدم مک، ولی نمی تونم سگتو نجات بدم

توی دلش می دونست اون سگ دووم نمیاره. یه مسیر یک و نیم مایلی توی اون آب گندیده برای هیچ موجودی زیادی بود

تکون خوردن مدام جری داشت مانع یخ زدگی بدنش می شد، در حالی که دمای بدن مک داشت به شدت می افتاد و توی اون آب یخ و باد تند، کارکرد بدنش داشت از کار می افتاد

مک که داشت کم کم تسلیم می شد، نفس نفس زنان گفت: «سردم شده جری... دیگه نمی تونم «دوام بیارم

«جری گفت: «تاب بیار مک. یکی میاد

جری واقعاً باور نداشت

اون به هیچ چیزی اعتقاد نداشت. تمام عمر بزرگسالیش یه آدم بی دین بود. یه موقع هایی بچگی هاش یه جورایی قبول داشت که خدا هست، ولی بزرگ که شد، خودش رو یه «آدم بی دین عرق خور و زن باز که دنبال عشق توی جاهای اشتباه می گشت» معرفی می کرد

خواهرش سعی کرده بود. سعی کرده بود باهاش از خدا حرف بزنه، ولی اون بهش گفته بود "مغزش تاب برداشته" — و حتی بدتر — گفته بود "خفه شو و از خونه ی من برو بیرون

!بـووم

یه موج اومد و خیسش کرد

«تاب بیار مک»

...شاید بهتر بود به حرف زنش گوش می داد. دوست دخترش، شانن هم اون واقعاً ایمان داشت. مثل خواهرش هی گیر نمی داد... بهش فضا می داد... ولی خودش می دونست که دلش می خواد اونم بیاد سمت خدا

«مک که حالا ضعیف تر شده بود، گفت: «دیگه نمی تونم دووم بیارم

..بووووم** یه موج دیگه**

جری با تشویق گفت: «می‌تونی! دووم بیار!» خودش هم داشت خودش رو گول می‌زد، ولی اوضاع خیلی وخیم بود. واقعاً افتضاح بود. توی ذهنش داشت می‌گفت: ما همین‌جا می‌میریم. هیچ‌کس نمیاد... ما تمومه

جری نگاهش رو به آسمون کرد، نمی‌دونست چطور اون چیزی که می‌خواد بگه رو بیان کنه. «خدایا... اگه صدامو می‌شنوی... توروخدا یه قایق بفرست. خدا، یه قایق بفرست. توروخدا». نجاتمون بده

حرف‌های خودش خودش رو هم ترسوند... باور نمی‌کرد چی گفته

بعد - دو دقیقه هم نشد - باور نمی‌کرد داره چی می‌بینه

«مک... یه چیزی می‌بینم»

جری از توی مه صبحگاهی سایه‌ی یه صلیب رو دید... دکل یه قایق که داشت از تو کانال می‌اومد. از توی مه کم‌کم داشت واضح‌تر می‌شد... یه قایق بزرگ... احتمالاً هفتاد و پنج فوت طولش بود

فریاد زد: «اونا ما رو می‌بینن، مک. محکم منو بگیر!» چوب پاروی هل‌دادنی رو از لجن کشید. بیرون، یه تیشرت رو وصل کرد به سرش و با دیوونگی تکونش داد هوا

«امدام فریاد می‌زد: «این‌وریم

فکرهای شک‌برانگیز ریخت توی ذهنش. آیا اونا رو می‌دیدن؟ یه لکه‌ی گنگ توی آبای خروشان؟ آیا کسی اون قایق داشت به اطراف نگاه می‌کرد؟

جنوب، درست تو یه لحظه مناسب، یه نفر رو دیدن که نباید اونجا باشه، دور دورا داشت یه تیکه پارچه رو با چوب تکون می‌داد؟

«جری که دیگه رسماً با خدا سنگ تموم گذاشته بود، داد زد: «خدایا، بذار ببینمون

مک... فکر کنم دیدنمون! وایسادن! ولی اون قایق بزرگه نمی‌تونه بیاد این طرف. آب اینجا کم» عمقه

بعد جری دید یکی از قایق پریده پایین و داره پارو می‌زنه سمتشون

«دارن میان مک، دووم بیار»

یه نفر به مک گفت که به پشت دراز بکشه، خودش می‌کشه‌ش اون صد یار (تقریباً ۹۰ متر) تا برس به قایق. جری هم خودش شروع کرد به شنا کردن سمت امنیت. هنوز تو کتش نرفته بود که چطور بعد از اینکه از خدای متعال کمک خواسته، یهو قایق پیداش شده. ولی همون لحظه‌ای

که جری اسم قایق رو دید، مثل پتک خورد تو سرش. همونجا فهمید که خدا دعاشو شنیده و نجاتش داده.

اسم قایق «شانس دوباره» بود.

اونجا صاحب قایق‌ها، یه زن و شوهر، رو دید. کارن بود که اول اون‌ها رو دیده بود، و شوهرش، بیمبو، که پریده بود تو آب تا مک رو نجات بده. یه سری لباس خشک بهشون دادن و سعی کردن گرمشون کنن. ولی حال مک خوب نبود. از درد قفسه سینه‌اش ناله می‌کرد.

همین‌طور که کارن و بیمبو داشتن حال مک رو می‌پرسیدن، جری بی‌سیم رو برداشت و تند تند داد زد: «می‌دی، می‌دی!» (اعلام خطر فوری)

یه صدایی از بی‌سیم اومد. گارد ساحلی بود. گفتن صبر کنن. زود یه صدای تق‌تق (بالگرد) اومد که یعنی یه هلیکوپتر امداد رسیده و داره یه تیم پزشکی رو با قلاب (تجهیزات نجات) پایین میاره تا مک رو بگیره و ببره بالا.

بابا این یه وضعیت اورژانسی بود. وقت نداشتن که جری رو هم سوار هلیکوپتر کنن. ولی بیمبو و کارن هرچه زودتر جری رو پیاده کردن. بیمبو ترتیب داد که برادرش بیاد دنبالشون و جری رو برسونه به وانتش تا بره بیمارستان سر به میک کنه حال مک چطوره.

تو راه بیمارستان، فکر این اتفاقی که اون روز افتاد هی توی ذهن جری می‌چرخید؛ اون مرگ حتمی و اون نجات معجزه‌آسا. یهو یه عالمه اشک ریخت و ماشین رو کنار جاده نگه داشت. سرش رو گذاشت روی فرمون و از خدا تشکر کرد.

ببینید! من دم در ایستادم و در می‌زنم. اگه صدای منو بشنوی و درو باز کنی، من میام تو.» - «**
** مکاشفه ۳:۲۰

«مک از توی تخت بیمارستان با صدای آهسته گفت: «بوگا رو پیدا کردی؟»

جرى با ناراحتی سرشو تکون داد، چون می‌دونست سگه نتونسته زنده بمونه. ولی به دوستش قول داد که سعی می‌کنه بوگا رو پیدا کنه و یه مراسم خاکسپاری حسابی براش بگیره.

«مک گفت: «اون یه قهرمان سطح بالاست»

جرى گفت: «می‌دونم.» یادش اومد که مک چقدر با افتخار اعلام کرده بود که لابردور سیاهش، بوگا، توی کشورشون توی رده خودش سوم شده.

همون روز، جری یه قایق قرض گرفت تا کنار ساحل مردابی دنبال نشونه‌ای از بوگا بگرده، با اینکه می‌دونست کار بی‌فایده‌ایه.

«ع! (صدای سگ)»

«بوگا! تویی؟»

بازم اشک توی چشمای جری حلقه زد. باور نمی‌کرد که خدا داره توی یک روز دو بار شانس دوباره بهش میده! بوگا همونجا بود، منتظر بود که از اون مرداب خرابه نجاتش بدن.

هی، کُجا گُم شده بودی؟» جری بعداً با لیخند گفت که بوگا بهش گفته بود»

جری پونسون به تحول خفن تو زندگیش کرده بود. تو دل و مغزش حک شده بود که به قایق به اسم «شانس دوم» رو خدا از راه دعا بهش داده بود، درست همون موقع که کلاً ناامید شده بود. جری قسم خورد که تا آخر عمرش نوکری خالقش رو بکنه. از اون موقع هم ولگرد خیابونی شده که داره واعظی می‌کنه

!سعی نکن جری رو قانع کنی که دعا «واقعیت نداره»... اون خودش جور دیگه‌ای می‌دونه

یازده روز بعد از اینکه از اون آب یخ خلیج نجاتش دادن، جری رابطه‌ش رو با شانون درست کرد. دلش می‌خواست سال جدید رو با یه برگه پاک شروع کنه، واسه همین ازش خواستگاری کرد— سی‌ام دسامبر. بالاخره اون که یه چشمک باحال از خدا گرفته بود— یه شانس دوباره

تو از خدا کمک می‌خوای و اونم کمک می‌کنه— پدر خویبه از این لحاظ

جری فهمید که دیده شدن از اون مه غلیظ توسط یه نفر تو اون قایق، تو اون آبای طوفانی، همه‌ش ماجرا نبوده— اون قایق اصلاً نباید اونجا می‌بوده. بیمبو به جری گفت که طوفان پیش‌رو باعث شده بود جزر و مد عوض بشه و اونا شب قبلش تو رفتن تو خلیج مکزیک تأخیر کنن. درسته، اونا باید مسیر طولانی‌تر رو تو خلیج مکزیک می‌رفتند. چه چشمک خفن‌تری از طرف خدا! که قایق «شانس دوم» دقیقاً همون‌جا ظاهر شد

****مدرک****

مطالعات علمی برای تأیید بالینی اثربخشی دعا تو ده سال اخیر دو برابر شده— خبر خویبه برای ماهایی که همیشه قدرت دعا رو می‌دونستیم

دکتر میچل کروکوف، متخصص قلب تو دانشگاه دوک، به صورت تصادفی ۱۵۰ بیمار قلبی رو انتخاب کرد و اونا رو تو پنج گروه برای یه پروژه تحقیقاتی آزمایشی تقسیم کرد. یه گروه درمان ...استاندارد قلبی گرفتند. سه گروه دیگه هم از درمان یه درمانگر کنار تخت که

اینا یه سری کار بودن مثل تصویرسازی، شل کردن استرس و ماساژ درمانی. یه گروه آخر هم دعا از راه دور و خارج از بیمارستان دریافت کردن

اونایی که درمان با دعا شدن، حالشون بیش از ۵۰ درصد بهتر شد. دکتر کروکوف با خوش‌بینی محتاطانه گفت: «شاید این درمان‌ها یه فایده‌ای داشته باشن.» بعداً مطالعه‌شو روی پانزده‌صد تا مریض بزرگ‌تر کرد

توی بیمارستان سنت لوک توی کانزاس‌سیتی، محقق قلب دکتر ویلیام هریس هم نتایج خوبی از

یه تحقیق روی هزار تا مریض قلبی که مشکل جدی داشتن، در مورد دعای از راه دور یا همون دعای خیر گرفت. اونا رو شانسی دو دسته کردن: بدون اینکه بفه همه، نیمی دو هفته هر روز براشون دعا می‌شد، نیمی هم اصلاً دعا نمی‌شدن. اونایی که براشون دعا شده بود، ۱۱ درصد حالشون بهتر بود.

توی یه تحقیق مشابه دیگه، توی بیمارستان عمومی سانفرانسیسکو سال ۱۹۸۸، مریضایی که دعا می‌شدن زودتر از بیمارستان مرخص شدن.

دکتر هارولد کوئینگ، استاد کمکی پزشکی و روانپزشکی دانشگاه دوک، گفت حدود دوازده صد تا تحقیق در مورد اثر دعا روی سلامتی توی دانشگاه‌هایی مثل دوک، دارتموث و ییل انجام شده. اینا بعضی از نتایجی بودن که توی کتابش «راهنمای دین و سلامتی» چاپ کرده بود

اونایی که توی بیمارستان بودن و مرتب کلیسا می‌رفتن، به طور میانگین سه برابر کمتر از کسانی که نمی‌رفتن، توی بیمارستان موندن

مریضا قلبی که مذهبی بودن، ۱۴ درصد بیشتر احتمال داشت بعد از عمل زنده بمونن تا اونا که مذهبی نبودن

پیرمردهایی که مرتب کلیسا می‌رفتن، ۵۰ درصد کمتر احتمال داشت سکته کنن تا اونا که نمی‌رفتن

توی اسرائیل، آدمای مذهبی ۴۰ درصد کمتر از آدمای بی‌دین، بر اثر بیماری‌های قلبی-عروقی و سرطان فوت می‌کردن

از دکتر کوئینگ توی روزنامه یواس‌ای تودی هم نقل قول شده که گفته: «سالمندای سالمی که می‌گفتن به ندرت یا اصلاً دعا نمی‌کنن، حدود ۵۰ درصد بیشتر در خطر مرگ بودن» به خاطر مشکل قلبی‌شون

حرفم بهت رسید؟ تأثیر دعا واقعیت داره

****یه چشمک توی ویچیتا****

جینین تکیه داده بود به پیشخوان آشپزخونه و آروم داشت گریه می‌کرد. پسرش توی اتاق بغلی بودن و نمی‌خواست اونا بشنون

تو یه حالت افسرده و گیج، هی در یخچال رو باز و بسته می‌کرد، بعدم در کابینت‌ها رو. به امید اینکه یه چیزی پیدا کنه که برای بچه‌ها جا مونده باشه و یادش رفته باشه. هیچی نبود—حتی یه کیسه برنج هم نبود

شوهر سابقش دو ساله که چک حمایت (نقشه) رو نفرستاده بود. فایده‌ای نداشت از اون توقعی داشته باشه. باید تنهایی خودش رو جمع می‌کرد

سی روز بود که شرکت هواپیماسازی ریتیون اخراجش کرده بود و دیگه مغزش کار نمی‌کرد. راه حلی برای مشکلش پیدا نمی‌کرد. نمی‌تونست تصور کنه چطوری می‌تونه خواربار بخره یا قسط

خونه رو بده تا چک بیمه بیکاری بعدی برسه

خنده پسرا از اتاق نشیمن می‌اومد. با خودش فکر کرد چقدر دیگه طول می‌کشه که اونا هم دلیلی برای خندیدن نداشته باشن

ترسیده بود. با افتضاحی که بعد از یازده سپتامبر ۲۰۰۱ تو صنعت هواپیمایی افتاد، اونم یکی از یازده هزار نفری بود که تو ویچیتا کارشون تو هوافضا قطع شده بود. بدون مهارت خاصی، هیچکس اسمش رو برای استخدام مجدد نمی‌نوشت

جنین با یه آه آرام، چشماش رو بست. لب‌هاش خیلی کم تکون می‌خورد، داشت با ناامیدی یه دعایی می‌کرد

زنگ در خورد - یا سعی کرد بزنه - اون صدای وزوز آزاردهنده‌اش رو درآورد

یه مشکلی داشت، ولی مثل رنگ پوسته پوسته‌شده خونه، ماشینیه که روغن می‌ریخت، و لباسشویی‌ای که فقط تا نصفه پر می‌شد، اینم فقط یه مشکل دیگه بود که اصلاً قابل تعمیر نبود و تو انتهای لیست کارای مهمش قرار داشت

جنین با عجله چشم‌های قرمزش رو با یه دستمال کاغذی خیس پاک کرد و از شیشه در ورودی یه نگاهی انداخت. مردی که دم در ایستاده بود رو شناخت. دوستش نبود، فقط یه آشنایی دور از کلیسا بود. سال‌ها بود که باهاش حرف نزده بود

چرا الان اومده بود اینجا، ساعت پنج و نیم عصر ایستاده بود روی ایوون خونه‌شون؟

«سلام استیو،» جنین با تعجب از اینکه اسم کوچیکش یادش مونده بود، سلام کرد. «بیا تو»

همون‌طور که وارد راهرو شد، خودش هم یه کم متعجب به نظر می‌رسید که اصلاً اونجاست

جنین، اصلاً باور نمی‌کنی چرا اومدم. امیدوارم فک نکنی خل شدم، ولی خدا نداشت امشب برم»
«خونه

جنین فقط نگاهش کرد

«نمی‌داشت برم خونه تا یه چک برات بنویسم»

دهن جنین باز موند. چک؟

تمام روز تو فکرت بودم،» اون ادامه داد، «و خدا هی می‌گفت به کمک نیاز داری. اینو قبول می‌کنی؟» توی دست بازشده‌اش یه چک تا شده بود

جنین ساکت به چک ۸۰۰ دلاری نگاه کرد، بعد دوباره به استیو نگاه کرد - از سخاوتش شوکه شده بود و از پیام خدا به خودش بیشتر

ممنونم،» زمزمه کرد

دلش آرام گرفت، چون فهمید اصلاً هم تنها نیست. حالا می‌تونست خرید کنه و حتی بچه‌ها رو مهمون یه چیزی کنه.

لازم نیست پس بدی،» استیو تند تند گفت. «این هدیه‌ست، و اگه بعداً بازم به پول نیاز داشتی»
«حتماً بهم زنگ بزن

ممنونم،» دوباره گفت، این بار از شدت احساسات نمی‌تونست حرف بزنه، ولی این بار سرش «
رو به آسمون گرفته بود و با خدا حرف می‌زد

****یکی می‌دونه چه سختی‌هایی کشیدم****

کنج‌کاو و بینم چند نفر از خواننده‌ها مثل جنین بودن: اخراج شدن، گیر افتادن تو مشکلات
...پیش‌بینی نشده، یا کلاً تو وضعیت ناامیدی گیر کردن، بالا

چسبیده به دیوار، یعنی هیچی تو حساب بانکی نبود که بتونه کرایه خونه رو بده یا حتی یه لقمه
نون بخره

حالا که اون روزای سخت یادت میاد، چی بود که نجات داد؟ ایمانت بود یا قدرت دعا؟

****منتظر اتفاقای پیش‌بینی نشده باش****

مری هایس شغلش حسابداری بود. کار با اعداد براش مثل آب خوردن بود

ولی یه قسمتی از فرم کمک مالی کلیسا گیجش کرده بود. قسمت مربوط به اینکه هر هفته یه
مقدار مشخصی رو به عنوان "عشر" بده، رو فهمیده بود. معلومه که هیئت کلیسا باید
می‌دونست قراره سالانه چقدر کمک مالی کنه. اما اون کادر کوچیکی که ته فرم بود، براش جدید
«بود. نوشته بود: «برای دادن عشر از درآمد پیش‌بینی نشده، اینجا تیک بزنیند

****"دعای پرشور و مؤثر مرد درست، تأثیر زیادی داره"*****
****یعقوب ۵:۱۶ (نسخه کینگ، جیمز)—****

درآمد پیش‌بینی نشده؟

آهان، فهمید! اگه لاتاری برنده می‌شد، حتماً سهم کلیسا رو می‌داد... که معمولاً می‌شد همون ۱۰
درصد

تو دلش گفت: «خب، چرا که نه؟ اگه یهو پول خفنی به دستم برسه که انتظارش رو نداشتم، چرا
خدا سهم خودش رو نگیره؟

یهو یه تصمیم شجاعانه گرفت و اون کادر کوچولو رو تیک زد. توی راه برگشت خونه، مری داشت
به این فکر می‌کرد که "درآمد پیش‌بینی نشده" چقدر می‌تونه باشه. چقدر دوست داشت یهو پول
بیاد در خونه‌اش؟

اگه بدترین رو انتظار داشته باشی، بدترین رو می‌بینی. و اگه بهترین رو انتظار داشته باشی،»**
**«بهترین رو می‌گیری
نورمن وینسنت پیل—

مثلاً پنجاه هزار دلار چطوره؟

آره... پنجاه هزار دلار... همین الان خیلی می‌چسبید، مخصوصاً با این وضعیت مالی که این روزا داشت. بالاخره می‌تونست اون آپارتمانی که همیشه برای بازنشستگی‌ش رؤیاشو می‌دید بخره

ماری وقتی رسید خونه، یه حرف محکم زد و قاطعانه گفت: «باشه خدا، ازت پنجاه هزار دلار
».'درآمد پیش‌بینی نشده' می‌خوام

دقیقاً سه روز بعد، معجزه ماری (یا همون لطف خدا) از راه رسید

ماری داشت پست‌های روزانه‌شو پاره می‌کرد که یه صورت‌حساب معمولی از شرکت
کارگزاری‌اش رو باز کرد. محتویاتش شوکش کرد

او! "نفسش بند اومد، بعد با صدای بلند یه نفس عمیق کشید و با چشمای گرد شده به"
صورت‌حساب خیره شد

کارگزاری‌ها گزارش داده بودن که اون سهامی که توی وصیت‌نامه پدرش بود و قبلاً هیچی
نمی‌ارزید، یهویه جهش وحشتناک کرده. کاغذی که جلوش بود، ارزشش رو پنجاه هزار دلار
نوشته بود

دقیقاً همون اندازه

ماری روز یکشنبه بعد از اون حس شکرگزاری و شادی عجیبی داشت وقتی یه چک پانصد دلاری
نوشت و به قولی که داده بود عمل کرد (قول یک دهم دادن). اون رو توی سبد کمک‌های کلیسا
».'گذاشت و زیرش با خنده برای خودش نوشت: «ده یک از درآمد پیش‌بینی نشده

اما تأیید این‌که خدا واقعاً نویسنده تمام برکتاست، وقتی اومد که کشیش ویکتوریا اتشمنندی اعلام
کرد که صندوق ساخت‌وساز کلیسا کم آورده

ویکتوریا، که هنوز از پاکت ماری خبر نداشت، گفت: «ما برای فضای مدرسه یکشنبه‌مون به
».'پانصد دلار دیگه احتیاج داریم

شاید توهم ماری بود، اما اون صبح انگار همه چیز دور و برش یه نور عجیبی داشت

خدا همیشه داره گوش می‌ده

من فهمیدم خدا دعاهامون رو می‌شنوه، حتی اگه اون‌طوری که ما انتظار داریم یا سر همون
ساعتی که ما می‌خوایم جواب نده. تو مورد مری، دعای اون شاید یه درخواست الکی به نظر
می‌اومد، ولی خودش بعداً تعریف کرد که «یهویه حسی توی دلم اومد، انگار یه چیز فیزیکی بود،
که خیلی عمیقاً یه حس اعتماد بهم داد.» خدا نشون داد که داره گوش می‌ده - اینکه واقعاً دلش

از خواسته‌های قلبش خبر داشته

تجربه مری منو یاد به چیزی میندازه که قبلاً نوشتم - اینکه به بار، حتی وقتی داشتم غر می‌زدم، خدا بازم گوش داد و دعامو مستجاب کرد

هرچند حالا فهمیدم که اغلب وقتا دعا وقتی بهترین جواب رو می‌ده که انتظار داشته باشیم خدا جواب بده، ولی این دوتا داستان درباره کسایه که دعاشون مستجاب شد ولی خود نتیجه غافلگیرشون کرد

****یه دعا برای دوباره دیدن****

بتی و اندی کنار هم روی مبل نشسته بودن، شونه به شونه، و با ورق زدن آلبوم عکس خانوادگی داشتن خاطره‌بازی می‌کردن. دو تا از قدیمی‌ترین عکس‌ها مال دهه چهل بودن - یه سرباز جوون، با قیافه تازه و لباس مرتب، پشت میز آشپزخونه کنار یه بچه لپه‌گلایی و چال گونه‌ای که تو صندلی بلند نشسته بود. عکس بعدی اون پسر کوچولو رو روی اسب گهواره‌ای نشون می‌داد

تو صفحه‌های بعدی، یه پسر بزرگتر با همون چال گونه، با لبخند به دوربین نگاه می‌کرد؛ تو سفرهای دریاچه، تو پیک‌نیک با فامیل، و پشت کیک‌های تولد شمع روشن. اون مردی که یونیفرم پوشیده بود - پدر اون بچه - دیگه تو هیچ‌کدوم از اون عکس‌ها نبود

«بتی با حسرت گفت: «بد نبود اگه می‌فهمیدیم سر بابات چی اومد؟»

اندی جواب نداد

اون مدت‌ها پیش اون سوال رو کلاً ول کرده بود. فکر می‌کرد - یا شاید بهش گفته بودن - که باباش مرده. تو تصادف ماشین کشته شده. ولی هیچ‌وقت نشنیده بود قضیه چی بوده، هیچ‌وقتم سر قبرش نرفته بود

یه شک مزمن تو دلش مونده بود در مورد باباش. ولی وقتی از مامانش می‌پرسید، اون فقط می‌گفت: «از من نپرس.» واسه همینم دیگه ول کرده بود بپرسه

نزدیک شصت سال تلاش کرد به این داستان فکر نکنه. این داستان زندگیش بود، ولی صفحه‌های مهمش کنده شده بودن

بتی تصمیم گرفت واسه این قضیه دعا کنه. دستاشو به هم چسبوند و سرشو پایین انداخت

«خدای عزیزم، به شوهرم کمک کن پدر واقعیشو بشناسه»

هزار و دویست مایل اون‌طرف‌تر، انگشتای یه پیرمرد یه عکس مجاله شده رو برداشت و به پسر کوچولوش نگاه کرد. لبه‌های عکس از پس دست خورده بود نازک شده بود

پنجاه و هشت سال، به جای اینکه پسرشو بغل کنه، فقط دو تا عکس داشت که بهشون دلخوش باشه. لبه‌های لکه‌دار و پاره شده عکس‌ها نشون می‌داد چقدر عشق بهشون رسیده، ولی هیچی جای خود اون بچه رو نمی‌گرفت

ملدرد زنش تو سال ۱۹۴۶، وقتی بچه رو بغل کرد و درو محکم کوبید، تند تند گفته بود: «خوب به
این بچه نگاه کن. آخرین باره که می بینیش

یه عشق و حال جنگی بود که با تموم شدن جنگ، تموم شد

جورج هندرسون اولش باور نکرد، فکر کرد این فقط حرفای عصبانیت یه ازدواج
شکست خورده ست. ولی اون درست گفته بود. بعد از اون دیگه نتونست زنشو یا پسرشو پیدا
کنه. بالاخره برگشت به ایالت خودش، کانزاس

جورج بعداً دوباره ازدواج کرد و رفت تپیکا، جایی که بزرگ شده بود. ولی هیچ وقت دست از
گشتن، تعجب کردن و آرزو کردن که بتونه پسرشو پیدا کنه، برنداشت

کاش می دونستم اندی کجاست،" او می گفت"

فامیل و دوستاش هر از گاهی با تلفن زدن و گشتن تو اینترنت کمک می کردن. یه جستجوی
بی فایده پشت یه جستجوی بی فایده دیگه

یه روز سال ۲۰۰۳، گلوریا هالیستر، کارمند آب و فاضلاب توپیکا، از برادرزاده اش فهمید که جورج
یه پسر گمشده خیلی قدیمی داره - تنها بچه اش - و شنید که جورج سال هاست داره بی نتیجه
دنبالش می گرده

گلوریا همیشه از جورج خوشش می اومد و از گپ زدن باهاش وقتی میومد شهرداری قبض آبش
رو بده لذت می برد. خودش هم یه کم تو پیدا کردن سابقه خانوادگی اش موفق شده بود، پس
تصمیم گرفت از مهارت هاش استفاده کنه

با یه سری کارآگاهی اولیه، گلوریا فهمید که بچه جورج هنوز زنده ست. اسم فامیلش دیگه
هندرسون نبود، شده بود کلوگ. چون می دونست زن اول جورج اصلیت اهل نوادا بوده، تو اون
ایالت دنبال "کلوگ" گشت

بچه دنده بود! ده تا اسم ریخت رو صفحه اش. اندی کلوگ، لاس وگاس، نوادا، آخرین اسم تو
لیست بود

گلوریا با هیجان به برادرزاده جورج زنگ زد و گفت شاید پسر جورج زنده باشه. شماره تلفن اندی
کلوگ رو بهش داد

ولی نکنه دیگه خیلی دیر شده باشه؟

زن و فامیل جورج نگران بودن. پنجاه و هشت سال گذشته بود. جورج هشتاد و هفت سالش بود.
دیوونگی بود که در جعبه پاندورای دلخوری و خشم احتمالی رو باز کنی. اگه پسرش نمی خواست
هیچ کاری باهاش داشته باشه چی؟ دایره دوست ها و فامیل جورج هشدار دادن: "ممکنه بگه: 'تو
غریبه ای. من نمی شناسمت"

قبول می کنم،" جورج با خونسردی گفت"

یکی از فامیل‌ها تو نوادا اولین تماس رو گرفت و شماره اندی کلوگ رو تو لاس وگاس گرفت. اما ...صدای این اندی خیلی جوون بود. معلوم شد که

پسر اندی کلوگ، که اونم اسمش اندی بود، با کمال میل شماره تلفن خونه باباشو که توی لیست نبود رو داد

بعد از قطع کردن تلفن، اندی کلوگ پسر به باباش زنگ زد. داد زد توی گوشی: «بابا! من «پدربزرگ پیدا کردم

«باباش گیج شد. گفت: «داری چی میگی؟

«گفت: «بابات زنده‌ست

.اندی کلوگ هنگ کرده بود و تلفن رو قطع کرد و نگاهی به بتی انداخت

«گفت: «مگه دو هفته پیش ازم نپرسیدی چه بلایی سر پدرم اومده؟

«اون سر تکون داد. گفت: «یادم میاد

«گفت: «و براش دعا نکردی؟

.اون دوباره سر تکون داد

«خب، دعای تو مستجاب شد. اون زنده‌ست. قراره به من زنگ بزنه»

چند روز بعد، تلفن زنگ زد، اشک‌ها سرازیر شد، و وقتی جورج و اندی بالاخره توی فرودگاه توپیکا همدیگه رو توی به بغل پر از گریه دیدن، پدر و پسر فهمیدن که چقدر شبیه هم هستن و این شباهت‌ها بدون هیچ زحمتی، فاصله‌ی چند ده سال رو پر کرده بود

روایاها به حقیقت می‌پیوندن؛ اگه این امکان وجود نداشت، طبیعت ما رو تحریک نمی‌کرد که اون‌ها رو داشته باشیم

جان آدایک —

«اندی گفت: «انگار خیلی وقته همدیگه رو می‌شناختیم

«جورج با تعجب گفت: «وقتی اینقدر طول می‌کشه، دیگه فکر نمی‌کنی قراره اتفاق بیفته

اندی و بتس رفتن پیش کلی فامیل، حتی بعضی از اونایی که اسمشون توی دفترچه تولد اندی نوشته شده بود، یعنی کسانی که موقع تولدش بهش کادو داده بودن

اندی تعجب کرد و گفت: «من این خانواده رو دوست دارم. انگار همه عمرم بود که همدیگه رو «می‌شناسیم

به لطف یه «لینک الهی» - کمک محبت‌آمیزی که یه منشی شهر باهوش و دلسوز ارائه داد - یه پدر و پسر بعد از پنجاه و هشت سال به هم رسیدن، فقط دو هفته بعد از اینکه دعای یه زن به آسمون رفت

توی خونه‌های هندرسون و کلگ الان عکس‌های جدیدی توی آلبوم‌های خانوادگی هست، همون عکس‌هایی که خانواده‌ها خیلی دوستشون دارن؛ عکس یه پدر و پسر که دور گردن هم حلقه کردن و از عشق و آرامش برق می‌زنن

یه طرفدار قدرت (برق)

هوا ساکت بود. گرما خفه‌کننده بود

همین که روز پنجم موج گرما با دمای نزدیک به ده نود بود بد بود، بدتر اینکه روز پنجم قطعی برق هم بود

پرده‌های پنجره آشپزخونه‌ی باز خانم دنیس فورایکریز حتی یه میلی‌متر هم تکون نخورده بود. پنکه روی میز مثل یه جوک مسخره بی‌حرکت مونده بود

دنیس که مادر سه تا پسر بود و یکی هم توی راه داشت، حسابی کلافه شده بود

لوک، پسر سه ساله‌اش، به طرز عجیبی کج خلق شده بود و هر بار که بی‌فایده دکمه‌ی پنکه‌ی خراب رو فشار می‌داد، بدتر می‌شد

«لوک چشمات رو پاک کرد و گفت: «بستنی یخی مامان جون

«متأسفم عزیزم، مامان دیگه بستنی یخی نداره. همه چی تموم شد»

«کوک-اید (شربت)»

"ببخشید عزیزم"
"آب"

دنیس در حالی که دختر سه ساله‌اش را بغل کرده بود و نفس خسته‌ای بیرون می‌داد، آرام سرش را تکان داد

خدا سرچشمه‌ی تمام انرژی‌هاست. انرژی در دنیا، انرژی اتمی، انرژی برق، و انرژی روحی. کتاب مقدس هم روی این نکته تأکید داره: "او به ناتوان نیرو می‌دهد." ۸ نورمن وینسنت پیل —

می‌دونم عزیزم... تشنه‌ات شده و گرمته. ولی پنج روزه برق رفته و نه آبی هست، نه چیزی توی "یخچال"

لوک غرغر ناراحت‌کننده‌ای کرد

تو اون شهر کوچک شمال دیترویت، اینکه ترانس برق بسوزه چیز عجیبی نبود. ولی پنج روز؟
توی این گرما؟

لوک یه صدای دیگه از ناراحتی درآورد و بی‌فایده هی دکمه‌ی پنکه رو زد

دنيس نشست، لوک رو گذاشت توی بغلش و گفت: "بیا دعا کنیم عزیزم، بیا از عیسی بخواهیم
".کمکمون کنه

"...خدایا، ازت می‌خوایم که به ما آرامش بدی"

و پنکه رو روشن کنی!" لوک پرید وسط حرفش

همون لحظه... پنکه آهسته شروع به چرخیدن کرد. سرعت گرفت و نسیمی موهای لوک رو تکون
داد، در حالی که چشمانش گرد شده و دهانش باز مانده بود

"!لوک فریاد زد: "باید دیروز ازش می‌خواستیم

دنيس خندید و او را در آغوش گرفت، خودش هم تقریباً از صداهای عجیب دیگه شوکه شده بود -
تلویزیون که توی اتاق نشیمن روشن شده بود، یخچال که داشت وزوز می‌کرد، و البته، صدای
پنکه‌ای که مدت‌ها خاموش بود و حالا به صدا دراومده بود

اونم خوشحال بود که این معجزه‌ی کوچک، یه مدرک حسابی به بچه‌ش می‌داد از قدرت بالا. این
حرفش وقتی ثابت شد که لوک کوچولو دوید بیرون در که خبرو به دوستش اون طرف خیابون
بگه، جایی که هنوز برقشون وصل نشده بود

«از اون طرف، شنید که به همسایه میگه: «فقط کافیه از مسیح بخوای

نماز جواب می‌ده

دوباره میگم، یاد گرفتم که دعا اثر داره

من و لوئیز بارها و بارها دیدیم که دعاهامون مستجاب شده. راستش، خیلی سخته یادم بیاد کی
بوده که نشده باشه

به یکی از خاله‌های عزیزمون گفته بودن فقط ده درصد شانس زنده موندن داره. ما و بقیه دعا
کردیم. امروز، اون خانم از سلامتی کامل برخورداره

پسر لوئیز، دن، با یه مریضی مرموز و خطرناک بستری شد. ما دعا کردیم. الان کاملاً خوب شده

وقتی خونه‌مون رو می‌ساختیم، هزینه‌ها سر به فلک کشید - دو برابر چیزی که تخمین زده بودن
شد. ما هر دومون درآمدی نداشتیم که بتونیم قسط وام ساختمون رو بدیم، برای همین دعا
کردیم. خدا با یه زنگ به لوئیز جواب داد؛ یه شغلی پیدا کرد که درآمدش کافی بود تا دوباره
اوضاع رو سر و سامون بدیم و خونه رو تموم کنیم

توی یه کتاب قبلی، در مورد قدرت دعا نوشتم وقتی که پسر، گرنه، موقع تولد ایست قلبی کرد. ریه‌های کوچولو موقتاً با مدفوع خودش پر شده بود و اکسیژن بهش نمی‌رسید و معلوم نبود چقدر طول کشیده. دکترها گفتن امید کمی هست، و آگه هم زنده بمونه، یه جورایی «سبزی» (بی‌حس و حال) میشه.

برو زانو بزنی و خدا رو شکر کن که هنوز سربازی
ضرب‌المثل ایرلندی —

شبانه‌روز بالای انکوباتورش توی بخش نوزادان بیمارستان دعا می‌کردم. هجده تا لوله و سیم به ... بدن کوچولوش وصل بود، یکی

وصل شده بود به یه دستگاهی که نشون می‌داد چقدر خودش نفس می‌کشه و چقدر دستگاه کمکش می‌کنه. دستگاه نشون می‌داد ۵ درصد خودش نفس می‌کشه و ۹۵ درصد دستگاه

بعد معجزه رو دیدم - جواب دعا. پسر شروع کرد به لرزیدن. من یه پرستار صدا کردم

اون پرستار که گفت تشنجه، دوید دنبال دکتر

من بیشتر دعا کردم

همین‌طور که دعا می‌کردم، دیدم که توی یکی از لوله‌ها - یه لوله شفاف که از ریه‌هاش اومده بود - یه ماده سیاه داشت حرکت می‌کرد. اون تشنج داشت اون گرفتگی رو از ریه‌های کوچولوش پاک می‌کرد! و شروع کردم به دیدن تغییر توی دستگاه - وابستگی به دستگاه برای نفس کشیدن کم می‌شد. و دو ساعت بعد، در حالی که ۴۸ ساعت از تولدش گذشته بود، دستگاه نشون می‌داد ۵۰-۵۰ - نیمی از نفس کشیدنش خودش بود

وقتی می‌گم دعا جواب می‌ده - باور دارم

****فصل شیشم****

****چشمک به دعا‌های بی‌پاسخ****

پسر گرنه حالا یه جوون نجیب و شیرین بیست و چند ساله است که یه آسیب مغزی قدیمی داره، ولی خیلی خوش‌صحبت و بافهم و باکلاسه، سرکار میره، با دوستایی هم‌سطح خودش زندگی می‌کنه، و از موسیقی جون می‌گیره. گرنه با توانایی عجیبش تو خوندن و حفظ کردن متن صدها و صدها آهنگ، مخصوصاً آهنگای کانتتری، همه رو شگفت‌زده می‌کنه

یکی از خواننده‌های مورد علاقه‌ش گارت بروکسه که آهنگاشو تو سفرهای ماشینی ما صد دفعه شنیدم. یه آهنگش افتاده تو ذهنم: «خدا رو شکر واسه دعا‌های بی‌پاسخ»

فقط چون جواب نمیده، به معنی این نیست که براش مهم نیستی. یه سری از بزرگ‌ترین ... نعمت‌های خدا، همون دعا‌های بی‌پاسخن

گارت بروکس داشت درباره یه مرده می‌خوند که به جایی با زنش بود که یهو دوست‌دختر قدیمی‌شو می‌بینه. سال‌ها قبل، اون دختر رؤیاهای اون بود. یادشه که هر شب تو دعاش از خدا «می‌خواسته که «اونو مال خودش کنه

. حالا با دید بعد از ماجرا، می‌فهمه که اون دختر اون فرشته‌ای که فکر می‌کرد نبوده

اگه با خودت صادق باشی، احتمالاً یادت میاد که همچین اتفاقی برات افتاده. شاید هورمون‌ها داشتن فریاد می‌زدن که «آقای درست» رو پیدا کردی - عشق زندگیت - یا دختر رؤیاهاتو. دعا کردی که اون آدم هم همین حسو نسبت به تو داشته باشه

بعد دعای تو برآورده نشد. فکر کردی - یا حتی غر زدی - «هی خدا! چرا به حرف من گوش «نمیدی؟

شاید یه بار دیگه هم مطمئن بودی که کار درست رو پیدا کردی؛ خیلی براش دعا کردی، ولی اون کار گیر یه نفر دیگه افتاد

یه موقع‌هایی هم بوده که یه چیزی رو خیلییییی می‌خواستی - یه سفر، یه خونه، یه مراسم. شب و روز دعا می‌کردی ولی اصلاً جور نمی‌شد

. تو هر کدوم از اون موارد، انگار دعاهاست مستجاب نشده بود

. حداقل اون جوری که خودت پیش‌بینی کرده بودی، نشده بود

ولی بعدش، با گذشت زمان و یه کم فکر کردن، می‌فهمیدی که بعضی وقتا دعا‌هایی که جواب نمی‌دن، خودشون یه نعمت بزرگ بودن. می‌فهمیدی که اون آدم یا اون موقعیت چقدر به درد نمی‌خوردن؛ یا اون کار چطور نمی‌داشت یه کار بهتر گیرت بیاد؛ یا کلاً اون چیزی که جور نشد، در واقع به صلاح خودت نبود

****چرا من؟ چرا الان؟****

این یارو هم کلی دعا کرده بود که سلامتی‌ش خوب باشه. ولی این چی بود دیگه؟

دکتر با جدیت گفت: «شما سرطان پروستات داری. باید سریع درمان بشی. متأسفم، ولی فکر «کنم مجبوری همه کارهاتو ول کنی - از جمله تبلیغات برای سنا

مات و مبهوت به دکترش زل زده بود. این شوخی نبود. هرچقدرم عجیب به نظر می‌رسید، یارو خیلی جدی بود

چرا؟ چرا من؟ اینا کلماتی بودن که تو دلش فریاد می‌زدن. تنها شد و دعا کرد که دکتر اشتباه کرده باشه، یا اگه اشتباه نکرده، یه معجزه بشه و خوب بشه. دعا کرد یه راهی بهش نشون بدن که بدونه چیکار کنه

طرف چند ساعت، همه خبرگزارهای استان یه اطلاعیه دریافت کردن که کاندیدا یه کنفرانس خبری مهم ترتیب داده

وقتی کاندیدا روبروی دوربین‌ها قرار گرفت و گفت: «ما همیشه نمی‌دونیم چرا این اتفاقات تو زندگی آدم می‌افته... ولی تهش... انگار یه جورایی خودش رو درست می‌کنه.»، رسانه‌ها گنج به نظر می‌رسیدن.

اون موقع، ماه می سال ۲۰۰۰ بود.

شانزده ماه بعد، یازدهم سپتامبر ۲۰۰۱، فهمیدیم چرا... چرا رودولف جولیا نی هنوز شهردار نیویورک مونده بود.

و ما می‌دونیم که خدا تو همه چیز، برای کسانی که دوستش دارن و طبق نقشه‌ش اونا رو صدا زده، همه چیز رو به خیر و صلاح همون‌ها رقم می‌زنه. رومیان ۸:۲۸

یه کم فکر کن. اگه جولیا نی سرطان پروستات نمی‌گرفت و توی رقابت سنا با هیلاری کلینتون می‌موند، چه می‌برد چه می‌باخت، اون موقع روز یازده سپتامبر شهردار نبود. اون صدا و تکیه‌گاه ملت عزادار و شوک‌زده نبود.

چرا خدا دعای جولیا نی رو برای شفا جواب نداد؟ اون دعا بی‌پاسخ موند؟ آیا اون سرطان پروستات راهی بود که خدا می‌خواست جولیا نی رو به اون سمتی ببره که خودش می‌خواست؟ تا سرنوشتش رو به سرانجام برسونه؟ جولیا نی که این‌طور فکر می‌کنه.

اون گفته: «تجربه‌م با سرطان منو برای کاری که بعد از یازده سپتامبر باید انجام می‌دادم آماده کرد؛ اینکه اون روزای خیلی سخت خانواده‌ها رو دلداری بدم».

****یه دیدگاه دیگه****

شاید خبر بد جولیا نی با یه اتفاق توی زندگی خودش برابر باشه؛ یه چیزی که مثل پتک تو سرت خورده و بهت گفتن.

دکتر سعی کرد همدردی کنه، ولی حقیقت تلخ رو گفت - یه بخشش از روی مسئولیت بود و یه بخش دیگه‌ش ترس از شکایت - که باعث شد دلت بخواد یه کم نرم‌تر می‌گفت. حرف آخر این بود که یه مشکلی داری؛ چیزی که هیچ‌وقت انتظار نداشتی، چیزی که برای بقیه اتفاق می‌فته، «ولی... چرا من؟»

حتی اگه تو دره مرگ هم قدم بردارم...» مزمو ۲۳:۴

یا شاید اون کلمات یادت میاد اون روزی که یه کارمند اداری با یه قیافه گرفته و گرفته بهت گفت با یه صدای حفظ شده که جاتو "کوچیک کردن" (اخراج شدی). حتماً به ذهنت رسید که این اصطلاح خفن شرکت‌ها برای "تو اخراجی" فقط برای اینکه اونا خودشون حس بهتری داشته باشن بهتر به نظر میاد.

"دوباره همون کلمه‌های قدیمی از دهنتم پریدن بیرون: "چرا؟ چرا من؟"

یا شاید اون پیام کوبنده از طرف همسرتو شنیدی - پیامی که کاملاً هم غافلگیرکننده نبود، ولی

ترسناک بود که باهاش روبرو بشی، انقدر که ناخودآگاه چپوندیش ته ذهنت. پیامی که با اینکه غافلگیرکننده نبود، باز هم شوکه ات کرد

"من طلاق می‌خوام"

چی! چرا؟ چرا من؟" داد زد

"همه ما این تجربه رو داشتیم که سرمون رو به آسمون بلند کنیم و بپرسیم: "خدایا، چرا من؟"

اتفاقای وحشتناکی برای همه میفته. دیر یا زود، همه باید از "توی دره" رد بشیم

توی انجیل، داوود هیچ‌وقت نگفت میشه از دره دور زد یا از روش رد شد. همه باید از توش بریم

ولی نکته خوب در مورد دره‌ها اینه که ته دارن. مهم نیست چقدر تاریک به نظر بیاد، یه وقتی میرسه که تموم میشه و از زیر آفتاب درمیای. و این همون فکریه که باید بهش بچسبی - اینکه بالاخره این روزای بد، این حس از دست دادن کنترل و این بی چاره گی کامل، تموم میشه

من پیرمردیم و سختی‌های زیادی دیدم، ولی بیشترشون اصلاً اتفاق نیفتادن
مارک تواین —

این دره‌ها هم تابلوی راهنما دارن. خدا یه جایی وسط راه هی یه چشمک‌هایی می‌زنه که خیالت راحت بشه. درست مثل یه جاده خیلی تاریک، یه تابلوی راهنما هر از گاهی یه پیام دلگرم‌کننده میاره که یادت بیفته سر راهی، و باید ادامه بدی

****اشتباه تست اسمارت****

اون پول لازم داشت. روت فرتل، یه مادر مجرد با دوتا بچه که باید بزرگ می‌کرد، با حقوق یه کارمند آزمایشگاه دانشگاه تولین سر ماه نمی‌تونست زندگیشو بگذرونه

آگهی توی روزنامه انگار واسش داد می‌زد: "رستوران کریس استیک هاوس برای فروش است." یه رستوران‌دار با سابقه توی نیواورلئانز، کریس ماتولیچ، داشت کسب‌وکارش رو می‌فروخت

"روت با اعتماد به نفس گفت: "من می‌تونم این کارو بکنم"

این یه ایده گنده بود. سابقه مدیریت رستوران اصلاً توی رزومه‌اش نبود

ولی... اون به خدا ایمان داشت. به خودش هم باور داشت. و می‌دونست که اسم "کریستیک هاوس" کلی ارزش داره. چهل سال بودن که مشتری‌های وفادار جمع کرده بودن. تنها کاری که باید می‌کرد این بود که اون رو سرپا نگه داره

واسه همین روت فرتل خونه‌اش رو با ۱۸ هزار دلار وثیقه گذاشت تا رستوران رو بخره

از اون روز به بعد، این خانمی که مدرک شیمی و فیزیک داشت، مدیریت رستوران رو سر کار یاد گرفت

سال‌ها بعد گفت: "نمی‌دونم ساده‌لوح بودم یا کلاً خنگ، ولی هیچ‌وقت فکر نکردم شکست می‌خورم." ساعت کاری وحشتناک بود، ولی مشتری‌ها سختی کارم رو می‌دیدن و دلشون می‌خواست موفق بشم. علاوه بر این، فکر می‌کردم اگه دوشادوش کارمندام کار کنم بیشتر بهم احترام می‌ذارن، واسه همینم همین کارو کردم.

تو ده سال بعدی، کسب‌وکارش قوی‌تر و قوی‌تر شد. از فروش روزی ۳۵ تا استیک رسیدن به ۲۵۰ تا.

بعدش یهو بلایی نازل شد.
رستورانش با خاک یکسان سوخت.
کلی هم بدهی داشت، اگه زودتر مغازه‌شو باز نمی‌کرد، کلاً ورشکست می‌شد. تازه اگه به مدت هم جمعش می‌کرد، کلاً مشتری‌ها فراموشش می‌کردن که برای کسب‌وکارش خیلی بد بود چه خاکی باید می‌خورد؟ چه کار باید می‌کرد؟
روث با چشمای گریون رفت پیش رئیس بانک، شاید اون به فکری به ذهنش برسه.
«رئیس بانک گفت: «چرا همون ساختمونی که پایین‌تر تو خیابون خودته رو باز نمی‌کنی؟ روث به کم فکر کرد. ایده بدی نبود. اون ساختمون رو خریده بود برای عروسی و مهمونی‌های خصوصی. اما چطوری می‌تونست زود آماده‌اش کنه؟
یهو انگار یه معجزه شد.
روث گفت: «شانس آوردم یه پیمانکار همون موقع تو بانک بود. گفت می‌تونه مغازه جدیدمو تو یه هفته آماده کنه. و واقعاً هم همین کارو کرد
ولی درست وقتی می‌خواستن اسباب‌کشی کنن، یه خبر بد دیگه هم به روث رسید. وکیلش یادآوری کرد که توی قرارداد اولیه نوشته شده بود که اسم «رستوران استیک کریس» فقط باید توی همون شعبه اول استفاده بشه. اگه جای جدید می‌رفت، می‌تونستن ازش شکایت کنن. حالا دیگه چی کار می‌کرد؟ انصافاً اسم یه کسب‌وکاری رو که ده سال روش زحمت کشیده بود، عوض نمی‌کرد. تازه اسم رستوران تو اون چهل سال گذشته هم کلی ارزش داشت.
روث یه لحظه فکر کرد. یه دعا هم سریع خوند
وقت ندارم برم یه تحقیق بازار برای اسمش بکنم، پول دعوا و شکایت هم ندارم. واسه همین» فقط اسم منو بذار اولش. همین.» اینو قاطعانه به وکیلش گفت و بعداً همون روز به کسی که براش تابلو می‌زد و کسی که منو چاپ می‌کرد، تکرار کرد. همه با تعجب و گیجی بهش نگاه کردن.

«فقط اسم منو بذارین اولش.» تکرار کرد. «اسمشو بذارین «استیک هاوس کریس روت»

یه لقمه گنده بود. و حرفمون سر استیک نبود

روت تقریباً بدون یه لحظه تأخیر، فقط هفت روز بعد توی محل جدید مغازه‌شو باز کرد.

وقتی رستورانش آتیش گرفت و خاکستر شد، رو به آسمون کرد و گفت: «خدایا، چرا من؟ چرا باید اینجوری بشه؟» بعد وقتی آستیناشو زد بالا و شروع کرد به حل کردن مشکل، یه نعمت بزرگ سر راهش سبز شد - یه جواری لطف خدا بود: رستوران اصلی فقط شصت نفر جا داشت. این باعث می‌شد دو ساعت وایسن تا نوبتشون بشه و بعضی مشتری‌ها رو دلسرد می‌کرد. اما رستوران جدید - استیک هاوس کریس روت - صندلی ۱۶۰ نفره داشت

«روت گفت: «کسب و کار دوباره منفجر شد»

سال بعدش، روت شروع کرد به فرانچایز کردن. اون موقع فهمید که بیرون نیواورلئان اسم رستوران به مشکل بزرگ و دردسرساز بود - مردم مدام غلط تلفظش می‌کردن: «روت کریس‌ها» یا «کریس روت». به نفر توی سن آنتونیو اسمشو مسخره‌ترین اسمی که شنیده بود. دونست، و فقط بعد از اینکه با اصرار بردنش داخل و استیک رو چشید، نظرش عوض شد.

اگه رنگین‌کمان رو می‌خوای، باید بارونش رو هم تحمل کنی
دالی پارتون —

مثل هر بار دیگه‌ای، روت به دعا کرد و مستقیم رفت سراغ مشکل اسم. توی باتون روژ، هیوستون و دالاس، به کمپین تبلیغاتی راه انداخت که می‌گفت: «می‌دونیم اسممون به کم...خنده‌داره، ولی

استیک عالی بخورید." به تبلیغ دیگه هم گستاخانه می‌گفت: "استیک ما انقدر خفنه که دو تا اسم" لازم داره

زود بود که منتقدای غذا، که از اسم عجیب و تبلیغات خودانتقادی خوششون اومده بود، شروع "Ruth's Chris Steak House" کردن به نوشتن در مورد رستوران‌ها و دادن بالاترین امتیازها به

روبرو شدن با نابودی رستورانش زیر آتیش به جور بود. اما اون اسم رو لحظه آخر جور کردن— "روت فرتل گفت: "اون احمقانه‌ترین کار هوشمندانه‌ای بود که تا حالا کردم

سال‌ها گذشت و روت کلی دعا کرد که خدا کمکش کنه کسب و کارش رو بسازه، اما اینکه آتیش رستورانش رو خراب کنه جزو اون دعاها نبود. بعدها فهمید که اون آتیش به دعای بی‌پاسخ بود— اون رو برد به یه جای بزرگتر و الهام‌بخش اون اسم خاص شد که امروز می‌شناسیم، توی تقریباً توی آمریکا "Ruth's Chris Steak House" نود تا شعبه‌ی

****خرگوش: بودن یا نبودن****

می‌گن زخم، لوئیز دوآرت، یکی از بهترین تقلیدکننده‌های کمدی دنیاست. (اگه خودش اجازه بده، من می‌گم بهترینه.) این یعنی اون به توانایی عجیب داره که با یه تغییر کوچیک تبدیل بشه به صد تا شخصیت مختلف—از باربارا والترز بگیر تا قاضی جودی؛ مارج سیمپسون تا کرمیت قورباغه

با این حال، عجیب به نظر بیاد، فرصت ساختن به شخصیت برای یه سریال کارتون‌ی تلویزیونی بچه‌گونه به جورایی از دستش در رفته بود

می‌تونید هیجانش رو تصور کنید وقتی به روز از یه مدیر استعدادیابی توی یه استودیوی انیمیشن باهاش تماس گرفتن

اون خانم گفت: "استیون اسپیلبرگ داره به سریال کارتون‌ی برای تلویزیون می‌سازه و به شخصیتی رو طراحی کرده که کاملاً برازنده توئه. به خرگوش که تقلید می‌کنه

"لوئیز فریاد زد: "وای. چه دعای مستجابی

.سریع زنگ زد به مامانش که اون طرف آمریکا بود

استیون اسپیلبرگ داره اولین سریال انیمیشنی شو به اسم «تای نی تونز» می سازه، و یه کاراکتری طراحی کرده که عین سایز منه،» با هیجان گفت، در حالی که فکر می کرد شاید اسپیلبرگ اصلاً ندونه که وجود داره

مهم نبود کارگردان انتخاب بازیگر چقدر فکر می کرد برای این نقش خوبه، این هالیوود بود و بازیگرا باید با تست دادن خودشون رو ثابت می کردن. لوئیز تا استودیو داشت دعا می کرد که بتونه اون کارگردان معروف رو با انتخابش راضی کنه

صفحه های فیلمنامه رو روی پایه نت روی میزش چید، هدفونشو تنظیم کرد و منتظر اشاره کارگردان موند

تو ذهنش، با این خرگوشه ارتباط برقرار کرده بود. یه ستاره کارتونی خنده دار و پرانرژی با دیالوگ های عالی و جایگاه بزرگ تو سریال رو تصور می کرد. داشت فکر می کرد چطوری می تونه چندتا جمله کوتاه و شاخص برای اون شخصیت بسازه - حرفایی که همه یادشون بمونه، مثل «یابادابادوو» فرد فینتستون... یا «خب، چه خبر دکتر؟» باگز بانی

.کارگردان انتخاب بازیگر بهش اشاره کرد که شروع کنه

وقتی لوئیز دهنشو باز کرد، خودش هم شوکه شد. یه صدای گرفته و خشن بیرون اومد. هرچی بیشتر سعی می کرد حرف بزنه، صداش خشن تر می شد

«وای نه،» با صدای گرفته گفت. «باورم نمیشه»

کارگردان اومد تو استودیو، یه چای دستش داد و آروم پیشنهاد کرد که یه کم ریلکس کنه. لوئیز حس کرد دستی روی شونه اش گذاشتن و با حرفای دلگرم کننده گفتن: «نگران نباش. یه هفته وقت داریم تا پیشنهادمون رو بدیم. اون موقع بیا. درست میشه

تو راه برگشت خونه، لوئیز اصلاً نمی تونست بفهمه چرا هیچ هشدار نداده بود که صداش مشکل پیدا کرده. این یه تجربه کاملاً جدید بود. اون تو چند سالی که کار صداییشگی می کرد، یه بار هم صداشو از دست نداده بود

.یه جا وایساد داروخونه، هر چی شربت سینه و داروی گلو بود خرید تا زودتر خوب شه

هفته بعدش، فقط خبرای بد می داد به کارگردان استعدادیابی که هر روز پیگیر حال لوئیز بود. مهلت تمدید شد ولی صدای لوئیز بهتر نشد

«آخرش همون چیزی که ارزش می ترسید رو شنید: «متأسفم لوئیز. دیگه باید بریم سراغ بقیه

چه فاجعه‌ای! دلش شکست

چند هفته فکر می‌کرد، چرا؟ خدایا چرا این اتفاق افتاد؟ اون نقش مال من بود

بعدش فقط کاری که از دستش برمی‌ومد رو کرد؛ زندگی‌شو ادامه داد

به هر حال یه کار فعال داشت. راستش، یکی از دو تا برنامه ویژه شبکه شوتایم قرار بود پخش بشه، و وقتی صداش کاملاً برگشت، تهیه‌کننده‌هاش ارزش خواستن بره نیویورک برای تبلیغ توی "برنامه" صبح بخیر آمریکا

توی همون سفر بود که لویز یه نشونه عجیب دیگه از خدا دید. یهو به ذهنش زد بره یه نمایش داغ برادوی رو ببینه، اسمش "گربه‌ها در برادوی" بود

اون گفت: «همین که وارد تئاتر "لانت فانتین" شدم یه حس عجیبی بهم دست داد. یه حسی که «انگار جای من همون جاست

بعد از نمایش، اون و دوستش تصمیم گرفتن کار خفن بکنن و برن یه لقمه‌ای توی رستوران معروف تئاتری "ساردی" بخورن

داشتن در مورد بامزه بودن و سادگی یه نمایشی حرف می‌زدن که سه تا کم‌دین معروف بازی می‌کردن - فردی رومن، دیک کاپری، و مال زد لارنس، که هر کدومشون سابقه اجرای نمایش توی دهکده‌های کوهستانی کتسکلی رو داشتن - و تنها زن گروه، مارلین مایکلز، خواننده تقلید صدا

لویز تازه داشت به رفیقش می‌گفت چه حس عجیبی داشته وقتی وارد تئاتر شده، که یه پیشخدمت نوشیدنی آورد سر میز

پیشخدمته گفت: «آقا از پشت سرتون لطف کردن، هدیه‌ست.» و به اونایی که لطف کرده بودن اشاره کرد

فردی رومن بلند شد از پشت میز، با یه لبخند گنده - همون فردی که از برنامه‌ای که دیده بودن اومده بود

گفت: «لویز، باورت نمیشه! داشتم به بچه‌ها می‌گفتم، اگه مارلین مایکلز از برنامه بره، دقیقاً می‌دونم کی میتونه جاشو بگیره. لویز دوآرت... یه بار تو یه برنامه تاک‌شو تو وگاس دیدمش، «اولی بلد نبودم چطور پیداش کنم. چه شانسی! سرمو بلند کردم دیدم خودتی

هفته‌های بعدش مثل برق و باد گذشت. معلوم شد مارلین مایکلز واقعاً داشت از برنامه می‌رفت، و از لویز خواستن دو هفته جای اون رو پر کنه. دل همه رو برد، و آخر دوره آزمایشی، نقش رو به خودش اختصاص داد

بهترین چیزها برای اونایی اتفاق می‌فته که بهترین استفاده رو از شرایط موجود بکنن
جان وودن، مربی—

اون یادش اومد: «یه رویایی بود که بزرگتر از اونی بود که بتونم باور کنم. یه نقش اصلی تو «برادوی درست افتاد کف دستم، انگار یه چشمک از طرف خدا بود»

فقط وقتی فکر کرد، همه چیز معنی پیدا کرد. فهمید اگه اون نقشی رو گرفته بود که «براش عالی بود» - نقش خرگوش بدل کار اسپیلبرگ تو «تاینی تونز» - دیگه فرصت گیر آوردن یه چیز بزرگتر - نقش اصلی تو برادوی - رو پیدا نمی کرد

حالا با دید باز و روشنایی گذشته، داره نقشه‌ی خدا رو می بینه. اون نمایش برادوی زندگیشو عوض کرد - راه رو برای خوشبختی الانش هموار کرد. این، همون چیزیه که آروم تو حرفاش با خدا قبول داره، یه مدرک آشکار از قدرت دعاها بی پاسخ

****نعمت پنهان****

دفعه دیگه که یه اتفاق وحشتناک برات افتاد - یه گزارش پزشکی افتضاح مثل مال جولیانی، یه فاجعه مثل اتفاقی که برای روث فرتل افتاد، یا یه فرصت از دست رفته مثل مال لوتیز - یه لحظه وایسا و به دعاها بی پاسخ فکر کن. اینجوری خدا داره تو رو از یه مسیر می بره به یه مسیر دیگه.

اون موقع دردناکه. مغزت رو به هم می ریزه و داغونت می کنه. دلت می خواد یه پنجره رو بشکنی یا سرت رو به دیوار بکوبی

ولی این کار رو نمی کنی

عوضش، امیدوارم این کتاب رو از قفسه برداری و این فصل رو دوباره بخونی، و وضعیت خودت رو با داستان هایی که گفتم مقایسه کنی. بعد یه سیدی از گارث بروکس بذار و تا جایی که می تونی با صدای بلند پخش کن. باهاش هم خوانی کن که دعاها بی پاسخ خدا یکی از بزرگترین هدیه هایشه

فصل هفتم

خدا به موقع چشمک می زنه

همیشه مردم برام قصه می فرستن از اون لحظه ها که یه چشمک از طرف خدا درست سر وقت توی زندگیشون پیدا شده و نجاتشون داده از مصیبت یا بدبختی

یا یه خبر خوب درست سر وقت بهشون داده

مادر بزرگم، ماما آلیس، همیشه با اون لهجه ی انگلیسیش می گفت: «خدا هیچ وقت دیر نمی کنه، «ولی اغلبشون درست تو لحظه ی آخر می رسن

فکر کنم همه مون این ضرب المثل رو شنیدیم و هر چی پیرتر و عاقل تر می شیم، بیشتر قبولش داریم. راستش رو بخوای، اکثر داستانی این کتاب می تونستن توی همین فصل جا بشن، چون نشون میدن که چشمک های خدا، بیشتر وقتا، درست به موقع میان

اینجا چند تا از داستانی مورد علاقه‌م که حرف مامان آلیس رو ثابت می‌کنه، آوردم

خدا داره زنگ می‌زنه

کف آشپزخونه پر بود از جعبه‌های غلات پاره شده، یه تیشرت کثیف، روزنامه‌ی مچاله شده، یه قوطی قهوه‌ی ریخته شده — کلاً ریخت و پاش بود

وسط همه این‌ها، ران لاتور ولو شده بود و داشت از ته دل گریه می‌کرد

زندگیش هم یه آشغال بود

چند روز بود حموم نرفته بود، موهای ژولیده‌اش اذیت‌کننده جلو چشم‌هاش تاب می‌خورد، ران داشت تقلا می‌کرد که یه تیکه یخ رو از سینی یخ‌زده دربیاره. داد زد: «لعنتی!» و کوبیدش به زمین.

از وقتی دوست دخترش، دونا، یهویی ولش کرده - اون حرفای گزنده‌ش که تو گوشش زنگ می‌زد، "از دست تو، شغلت، و همه چیزت خسته شدم!" - انگار افتاده بود توی یه گرداب‌هی بده پایین و پایین‌تر. کلاً همه‌اش تقصیر خودش بود. حالا هم مطمئن بود که واقعاً دوسش داشته و باید بهش می‌گفته

"لعنت بهت"

اعتماد به نفسش از همیشه پایین‌تر اومده بود. هیچی نبود. به درد هیچکس نمی‌خورد. و اصلاً هم مهم نبود

تق.

یه تیکه یخ از بسته جدا شد. نگاه می‌کرد چطور پوستش قرمز میشه وقتی اون تیکه یخ سرد رو محکم می‌کشید روی مچ دستش. این کار درد رو بی‌حس می‌کرد. چاقو هم قراره خودش رو بی‌حس کنه

آآآآآآآآآآآآ! "یه صدای گرفته، از ته چاه، یه صدای وحشی و اولیه از اعماق وجودش بیرون". جهید وقتی چاقو رو بلند کرد

تهیه‌کننده، برایان هیکاکس، وقتی ماجراهایی که سر صحنه فیلمی که تازه تموم کرده بود اتفاق افتاده بود رو برای زنش، جوان، تعریف می‌کرد، گفت: "اون یکی از شیرین‌ترین پسرای بود که می‌تونستی ملاقات کنی"

اون حرفش رو ادامه داد و از رفتار عجیب و غریب مدیر فیلمبرداری‌ش تعریف کرد: "ران لاتور یکی از بهترین فیلمبردارای این کاره. ولی نگرانشم"

تعریف کرد چطور مجبور شده ران رو کنار بکشه و باهاش در مورد دیر اومدن‌های غیرعادی و انفجارهای عصبی‌اش موقع فیلمبرداری حرف بزنه. برایان یواشکی یه لحظه مکث کرد و آخرین مکالمه‌اش با ران رو توی ذهنش مرور کرد

ران، تو داغونی" - با لحنی پدرانه گفته بود"

ران سرش رو انداخت پایین و سر تکون داد، یعنی قبول داشت

یه رفیق دارم که باید باهاش حرف بزنی. لری پولند. شاید بتونه کمکت کنه

دکتر لری پولند، مؤسس «مسترمديا مینستریز»، رفیق و مشاور خیلی از کسانی بود که تو کار تلویزیون و فیلم بودن

جوان حرفش رو با یه نکته‌ای قطع کرد
انگار خیلی خورد تو ذوقش وقتی دونا از دستش رفت، «با فکر و خیال گفت»

برایان سرشو تکون داد. «اون (دونا) هم نمی‌تونست با برنامه سفر شلوغ ران کنار بیاد.» با «ناراحتی سرشو تکون داد و اضافه کرد: «خیلی داغونه

چرا دعوتیش نمی‌کنیم شام بیاد خونه‌مون؟» جوان با صدای آرام پیشنهاد داد»

برایان یه نگاهی بهش انداخت

این حرف از جوان بعید بود. معمولاً پیش نمی‌اومد که کسی رو از یکی از کارهای برایان دعوت کنه خونه‌شون. البته که مهمون‌نواز بود. اغلب با همکارا بیرون شام می‌خوردن یا حتی گاهی مهمونی شام می‌دادن

ولی... دعوت کردن یکی از اعضای تیم برای شام... این فرق داشت

ایده خوبیه،» برایان گفت و رفت سمت تلفن»

کسی جواب نداد

جوان همچنان داشت به ران فکر می‌کرد. یه چیزی خیلی تو ذهنش بود که باید باهاش تماس بگیرن

دوباره بهش زنگ می‌زنم،» بعد از یه مدتی گفت»

خفه شوووووو! ران فریاد زد و دوباره یخ رو روی مچ دستش کشید»

وسط اون همه فریادهای توی دلش و بیرون، یه صدای آزاردهنده دیگه هم قاطی شد

رینگگگگگگ

رینگگگگگگ

"!سسسسسسسسکووووووت"

تیغ بالای مچ دستش لرزید. مکث کرد

"ه... ه... الو؟"

سلام رون. من جوآن هیکس هستم. برایان و من امیدوار بودیم که امشب برای شام بیای خونه"
ما.

آه... "حرفی به ذهنت نرسید"

"می‌تونی بیای؟"

"آه... آره... فکر کنم بتونم"

برایان دم در از رون استقبال کرد و قبل از نشستن سر شام، به کم خونه‌شون رو به مدیر فیلمبرداریش نشون داد. در مورد چند تا تابلو نظر داد که چرا براش مهمن و سریع توضیح داد. چطوری پیداشون کرده

توی راهرو، به نقاشی رنگ روغن از یه هنرمندی آویزون بود که برایان از نزدیک می‌شناختش. تصویری عجیب از عیسی بود. داشت می‌خندید

رون زل زده بود به نقاشی

یه حس غریبی بهش دست داد. این آدمای خوب دعوتش کرده بودن خونشون — باعث شده بودن احساس کنه مهمه، قدرش رو می‌دونن. و حالا، نگاه کردن به تصویر مسیح که داشت بهش می‌خندید! بهو گلویش گرفت. اشک تو چشمش جمع شد. نتونست جلوی خودش رو بگیره. زد زیر گریه

برایان دستش رو گذاشت روی شونه رون و حس کرد داره شاهد شروع یه تغییر بزرگ میشه. یه تغییری که برای کامل شدنش نیاز به کمک لری پولند داره

دو روز بعد، سر صبحونه با لری توی یه رستوران دنیس، ران زندگیشو سپرد به خدا

بعداً برایان هیکوکس فهمید که تلفن جوآن به جورایی "اشاره خدایی" بود، درست سر وقت

برایان با صدای بلند از جوآن پرسید: «چقدر محتمله که تو دقیقاً توی اون لحظه به ران زنگ «زدی؟ عجب شانسی بود که خدا یادت انداخت دعوتش کنی شام بیاد؟

این یه آزمونه که بفهمی ماموریت روی زمین تموم شده یا نه: اگه زنده باشی، تموم نشده. - ریچارد باخ

ران لاتور اون شب رو با شکرگزاری یادش میاد. اون لب پرتگاه مرگ خودش ایستاده بود، مطمئن بود که هیچ‌کس براش اهمیتی قائل نیست. اما هماهنگی باورنکردنی اون تماس از طرف جوآن هیکوکس - انگار خدا درست سر وقت بهش چشمک زد و جونشو نجات داد - باعث شد بفهمه که هیچ‌وقت تنها نبوده و عیسی همیشه حواسش بهش بوده

از اون روز به بعد، ران از اون تجربه عجیب - ماجرای چشمک نجات‌دهنده خدا - استفاده می‌کنه تا به بقیه هم بگه. تعریف می‌کنه چطور خدا درست سر موقع، توی لحظه‌ای که بیشتر از همه بهش نیاز داشت، بهش چشمک زد

****دلک‌ها خونه نبودن****

ممکنه عجیب به نظر بیاد، ولی وقتی یه بندباز سیرک از "خونه" حرف می‌زنه، منظورش آپارتمان‌شه توی قطار سیرک که بیشتر سال رو اونجا زندگی می‌کنه

برنامه سالانه‌شون تقریباً ثابت. تمرین‌های طاقت‌فرسا توی محل زمستونی، بعدش شب افتتاحیه

توی سنت پترزبورگ فلوریدا اواخر دسامبر، و بعدش اوج کار توی نیویورک سیتی در ماه مارس. بعدش هم بقیه فصل قطار رو می‌رن

اینم داستان تصمیمایی که چهار تا آدم از همین جماعت سیرک "رینگ‌لینگ براز و بارنوم و بیلی" گرفت:

تامی و تامی پاریش، همون زوج دلک مشهور که صورتای نقاشی شده و رنگی‌شون از روی * بیلپورد و کنار اتوبوسای همه شهرهای بزرگ لبخند می‌زد
جیم راگونا، اون مجری اصلی خوش‌تیپ که داشت وارد سیزدهمین فصل کارش می‌شد و * خودش یه زمانی تو یه نمایش خیالی بچگیش پیش‌بینی کرده بود بگه: «خانم‌ها و آقایان، به «!بزرگترین نمایش دنیا' خوش اومدید
و دیوید کیسر، یه آدم اجتماعی و سازمان‌دهنده بالفطره که اونم داشت سیزدهمین سال * دلک‌بازی‌اش رو شروع می‌کرد

هر کدوم از اینا باید شب دوازدهم ژانویه نود و سه، خونه خودشون می‌بودن. چون خونه نبودن، جونشون نجات پیدا کرد

یه جورایی لطف خدا به موقع رسید و دخالت کرد

دو هفته قبلش، شب افتتاحیه سیرک، تامی و تامی پاریش صاحب یه دلک کوچولوی جدید به اسم آملیا شدن. (با خنده می‌گم، کنجکاو شدم ببینم آملیا با توپ‌های قرمز روشن رو گونه‌هاش به دنیا اومد یا نه!)

تامی پاریش حسابی خسته بود. آملیا سزارین شده بود و با اینکه تامی هنوز نرفته بود وسط رینگ، پشت صحنه داشت حسابی کار می‌کرد. اون شب، دوازدهم ژانویه، دلش ضعف می‌رفت برای اینکه بره تو تختش و یه روز استراحت کنه، چون قطار سیرک داشت راه می‌افتاد سمت اورلاندو

تامی تصمیم گرفته بود ماشین خانواده رو خودش ببره اورلاندو، به جای اینکه بذاره با قطار بفرستش. اصرار می‌کرد که تامی هم باهاش بیاد

می‌گفت: «بیا دیگه، تو و آملیا می‌تونین تو ماشین بخوابین! یه هتل می‌گیریم و یه روز کامل وقت «داریم بریم گشت بزنینم

تامی، خودت می‌دونی که من خونه بهتر می‌خوابم. تازه، بچه هم هنوز خیلی زود از خواب می‌پره

بیا دیگه عزیزم! فقط می‌خوام دخترام کنارم باشن

اونم قبول کرد

جیم راگونا طبق معمول ترتیب می‌داد که ماشینش رو قبل از جابجایی سیرک از شهری به شهر دیگه بفرستن جلو. این کار بهش اجازه می‌داد توی واگن خودش که تازه تزئین کرده بود بخوابه و وقتی رسید هم ماشین داشته باشه

ولی روز دوازدهم ژانویه، جیم داشت کلنجار می‌رفت که آیا باید با ماشین بره اورلاندو یا نه. جایی هم برای موندن رزرو نکرده بود. اونم نیاز داشت یه شب راحت بخوابه

گفت: «آخرش، چون مسیر نسبتاً کوتاه بود، تصمیم گرفتم با ماشین برم - که توی اورلاندو یه روز کامل خوش بگذرونم

دیوید کیزر اصلاً تردیدی نداشت که دوازدهم ژانویه چیکار می‌کنه. خیلی زودتر به بقیه دلک‌ها گفته بود که قراره یه روز کاملاً تفریحی توی والت دیزنی ورلد ترتیب بده. در یه صحنه که شبیه خود سیرک بود، اون ده تا دلک رو با خودش سوار یه مینی‌ون پنج نفره کرد تا مسیر دو ساعته تا اورلاندو رو برن. دو تا دلک دیگه هم قرار شد اونجا بهشون ملحق بشن. اون شب هیچ‌کدوم از سیزده تا دلک خونه نبودن

قطار سیرک صبح زود سیزدهم ژانویه از سنت پترزبورگ راه افتاد. کمی قبل از ساعت ۹ صبح، یه مرد کنار یه محل عبور قطار نزدیک لیکلند واپساده و تماشا کرد که قطار رنگارنگ رد می‌شه. متوجه جرقه از زیر یکی از واگن‌ها شد و سریعاً با موبایلش به ۹۱۱ زنگ زد

جرقه به خاطر شکستن چرخ درست زیر واگن دلک‌ها بود. قطار با سرعت چهل مایل در ساعت داشت به یه چهارراهی می‌رسید. همه واگن‌های جلوی قطار از چهارراهی رد شدن، ولی وقتی ...چرخ شکسته به اون سوئیچ رسید، سیزده واگن باقی‌مونده، از دلک‌ها

آخرین واگن قطار با صدای جیغ فلز پاره شده، وحشیانه از ریل خارج شد و از هر طرف تاب خورد و مثل اسباب‌بازی‌های شکسته افتاد

قطار روی ریل پخش شد و توی حیاط خونه یکی توی دریاچه افتاد که ظرف چند دقیقه تبدیل شد به مرکز فوریت‌های پزشکی برای مجروح‌ها. بعداً مردم به طعنه فکر کردن که اون خونه متعلق به پدر زن یکی از معاونای اجرایی سیرک رینگ‌لینگ بوده؛ یه جور اتفاق عجیب دیگه به اون زنجیره اتفاقات جور در اومده اضافه شد

تامی و تامی پاریش و جیم راگونا با عجله خودشون رو به صحنه رساندن. فهمیدن که مربی فیل، تد سورتسکی، و یکی از هنرمندها، سسیلی کانکلینگ، توی اون فاجعه جونشون رو از دست دادن. وقتی به ویرانی نگاه می‌کردن، فقط می‌تونستن از اون اتفاقات جور در اومده که باعث شده بود این همه آدم نجات پیدا کنن، تعجب کنن

تامی گفت: «مغزم سوت می‌کشه که چطور این همه آدم اون شب خونه نبودن و تصادف اینقدر جراحات کمتری داشت. اتاق خواب ما کاملاً نابود شده بود. جایی که بچه‌ام باید می‌بود... خرد شده بود

جیم راگونا گفت: «اولش نتونستم خونه‌ام رو پیدا کنم. بعد فهمیدم که دو تا دیوار بیرونی واگن قطار به هم فشار آورده بودن و عملاً به هم چسبیده بودن. تخت من... جایی که داشتم می‌خوابیدم... بین اون دو تا له شده بود

دیوید کیسر هم نفس راحتی کشید و دید که اتاق خوابش دقیقاً بالای چرخ شکسته بوده

علاوه بر این، چون اکثر آدم‌های توی قطار موقع تصادف هنوز خواب بودن، آسیب‌ها به حداقل

.رسید

وقتی بهشون گفتن که این بدترین فاجعه سیرکی بوده که تا حالا اتفاق افتاده، خانواده سیرک کاری رو کردن که خانواده‌ها توی لحظات سخت باید بکنن: رفتن پیش خدا، خودشون رو جمع و جور کردن، برای از دست دادن دو نفر از خودشون عزاداری کردن، و خدا رو برای این نعمت شکر کردن که این همه آدم نجات پیدا کردن

وقتی سیرک با فقط یک شب تأخیر توی اورلاندو برنامه رو شروع کرد، خانواده سیرک با استقبال گرم به جمعیت حمایت‌کننده و پرشور، روحیه گرفتن

سال‌های بعد، تامی، تامی، جیم و دیوید فکر می‌کردن که خدا با استفاده از عدد ۱۳ حضورشو توی زندگی‌شون پررنگ کرده: توی ۱۳ ژانویه، همون روزی که دیوید و جیم وارد سیزدهمین سال حضورشون توی سیرک شدن، و وقتی ۱۳ تا دلکد داشتن می‌رفتن دیزنی‌لند، ۱۳ تا ماشین از مسیر مسابقه پرت شدن بیرون. این قطعی: هیچ‌وقت ۱۳ ژانویه رو بدون یه دعای شکرگزاری! ویژه برای خدا نمی‌ذارن که سر وقت اونا رو همون جایی که باید می‌داشت. وُی

.روز داشت تموم می‌شد

مری جین والدورف یه نگاه گذرا به ساعت انداخت و با نگرانی امیدوار بود که بتونه این دستور پخت مرغ جدید رو قبل از اینکه شوهرش برسه، یاد بگیره. آشپزی نقطه قوتش نبود

.شاید نباید امشب این کارو قبول می‌کردم، با خودش فکر کرد

با یه نگاه مادرانه دید که کورت، بچه چهار ساله‌ش، هنوز مشغول بازی با یه دفتر نقاشی و مداد رنگی وسط آشپزخونه‌ست. لبخند زد و تماشاش کرد چقدر با دقت مداد رنگی رو روی کاغذ می‌کشید و هی از خط بیرون می‌رفت

توجهش دوباره به مرغ جلب شد. چرا اینقدر سخته؟ مگه زن‌ها نباید خودشون بلد باشن یه غذای ساده درست کنن؟ اما این دستور پخت چیزایی می‌خواست که سر در نمی‌آورد. یه فکر ناگهانی و بی‌ربط برق زد توی ذهنش. یه فرار لحظه‌ای از این کلافگی

«بیا کورت... بریم اون عکس خرس عروسکی که برای اتاقت خریدم رو آویزون کنیم»

مری جین پسرشو بغل کرد و فهمید که این کارو به راحتی از پشش برمیاد. با خودش گفت: اون مرغه فعلاً صبر کنه

بعد از اینکه یه قلاب زد به دیوار اتاق خواب، یه قدم رفت عقب، سرشو یه کم کج کرد و به «پسرش نگاه کرد و گفت: «چطوره اینجوری؟»

صدای شکستن چیزی بلند شد

.صدای شکستن شیشه از یه جای دیگه خونه اومد

مری جین دوید تو آشپزخونه و شاخ درآورد. لوستر از سقف افتاده بود و ریز ریز شده بود -

!درست همون جایی که کورت چند لحظه پیش نشسته بود

مری جین به تیکه‌های شیشه و فلزای خرد شده نگاه کرد، به نفس راحت کشید و چشماشو چرخوند به آسمون، انگار داشت از اون لطف خدا تشکر می‌کرد که "بی دلیل" اونو وادار کرده بود کار آشپزیشو ول کنه، کورتو بغل کنه و بیره به جای امن - درست سر وقت

عجیبه مگه نه؟

اگه حساب کنی چند بار داشتی از جدول می‌خواستی بری پایین ولی به چیزی حواستو پرت کرده، بعد دیدی نزدیک بود بری زیر به ماشین تندرو، یا به صدای کوچیک ته دلت - درست سر وقت - جلو پاتو گرفته که اون قدمو برنداری، فکر کنم تعجب می‌کنی. بعضیا بهش میگن غریزه، من میگم صدای آروم و ریز خدا

صداهاى صبح

«...آماده‌اید»

صدای خشن فرمانده توی آسایشگاه خالی پیچید

!تق

تقریباً همزمان، چهارده دست روی پوزه تفنگ‌های سرد کوبیده شد و باعث شد چهارده قبضه تفنگ توی هوای سرد و سحرگاہی بالا بیاد

آرنولد هوشنکر زل زده بود بهشون

چطور شده بود که گیر افتاده بود تو این وضعیت؟

فکر "خدایا، چطوری می‌خوای نجاتم بدی؟" توی ذهنش می‌دوید در حالی که چهارده تا سرباز مصمم رو می‌شمرد که مثل مجسمه خشک‌شون زده بودن و از پشت دوربین‌ها داشتن بهش خیره می‌شدن

اون فقط بیست سالش بود. به سرباز جوون که از واحد ارتش آلمانش جدا شده بود و توی اوکراین پشت خطوط دشمن گیر افتاده بود. با شش نفر دیگه که همه‌شون از خودش بزرگتر بودن، به گروه تشکیل داده بود، اما اخلاق لجبازش باعث شد سریعاً تبدیل به رهبر بشه. اون‌ها یک آسایشگاه متروکه رو پیدا کرده بودن که پناه بگیرن، اما ناگهان با سربازای روسی از خواب بیدار شدن، با سر تفنگ از ساختمان بیرونشون کشیدن و دو قدم فاصله از هم توی به صف هلیشون دادن

آرنولد به نفس عمیق کشید تا آروم بشه و دور و بری‌هاش رو ویرانداز کرد. هفت نفر از سربازا زانو زده بودن، هفت نفر دیگه ایستاده بودن. سریع حساب کرد: دو تا تفنگ به سمت هر کدوم نشونه رفته بود. راه فرار نبود. جایی برای دویدن هم نبود

آرنولد به خانوادش توی برلین فکر کرد

به خدا فکر کرد

"...نشونه بگـیرین"

صدای فرمانده، که از سال‌ها سیگار کشیدن گرفته بود، مثل صدای ترکیدن یخ‌زده توی هوا پیچید. مکث کرد. چند تا پک بلند و لذت‌بخش به ته سیگار دست‌پیچش زد

نسیم صبحگاهی توی درختای کم‌تعداد و بین ساختمان‌ها زوزه می‌کشید

کاپیتان سیگارشو پرت کرد کف زمین. با کفشش روش کوبید انگار که داره یه حشره رو می‌کشه، یواش یواش پاشو چرخوند تا مطمئن شه دیگه جون نداره

از لای باد یه صدای ضعیف بلند شد. یه صدای موتور

کاپیتان یه ابروشو بالا انداخت و سرشو کج کرد

صدا بیشتر شد. زود فهمیدن صدای موتور سیکلته که داره نزدیک و نزدیک‌تر میاد. موتور و راکبش با سرعت اومدن تو حیاط. یه حرف فوری به زبون خارجی باعث شد کاپیتان داد بزنه یه فرمونی بده

آرنولد کلماتو نفهمید، ولی می‌دونست منظورش اینه که "بجنیید!" چون جوخه اعدام پخش و پلا شدن

آرنولد به سربازاش اشاره کرد که برن پشت ساختمان‌ها قایم بشن

"اونا پرسیدن: "چی شده؟"

"الژیونرهای لهستانی... حتماً دارن از این طرف میان! ولی فرار کنید. اونا هم دشمن ما هستن"

همین که جنگ جهانی اول داشت تموم می‌شد، آرنولد هوتشکر هم‌وطناشو برد به یه جای امن و خودش هم راه افتاد رفت برلین. فقط چند سال بعد، ریشه یهودی بودنش لو رفت و از کشوری که براش جنگیده بود، زد بیرون و رفت آمریکا. درس خوندن بعد از جنگ بهش اجازه داد دکتر معروفی تو پزشکی و روانشناسی بشه، و اواسط دهه پنجاه میلادی، یه کتاب پرفروش نوشت که اسمش هم خیلی به جا بود: اراده زندگی

تو نمی‌تونی زیادی زود کار خوبی انجام بدی، چون هیچ‌وقت نمی‌دونی چقدر زود دیر می‌شه

کتاب آرنولد از اون حکمتی الهام گرفته بود که درباره قدرت ایمان به دست آورده بود، همون وقتی که تو یه صبح خیلی سرد تو اوکراین، انگار هیچ راه فراری نداشت، جلوی جوخه اعدام ایستاده بود

وقتی یکی از دوستای صمیمی‌اش فرصت نادری پیدا کرد که آرنولد رو راضی کنه یه کم از اون ...روزای دور حرف بزنه، دکتر

اعتراف کرد که چقدر از اون "نشانه‌های خدا" که درست به موقع و خوش‌یمن سر می‌رسیدن و باعث می‌شدن کاپیتان آروم ته سیگاریش رو بکشه، فرصت بده به موتور از دور شنیده بشه و آرنولد رو از به وضعیت به‌ظاهر ناامید کننده نجات بده، تعجب کرده

****ترانه‌ای در وصف آبی****

اون بازی وحشی و جیغ‌جیغو که پر از دنبال کردن همدیگه بود، وقتی تموم شد که دیو و دو تا پسر کوچولوهایش روی چمن ولو شدن و خیره به آسمون یخ‌آبی چشمک می‌زدن. هفت روز بود که دگین و دوین رو ندیده بود. از خونه مامانشون آورده بودشون که به آخر هفته با هم بازی و خوش بگذرونن و بغل‌بازی کنن

همون‌طور که به پشت خوابیده بودن، نفس‌نفس می‌زدن و به خورشید تابان نگاه می‌کردن، دگین پنج ساله گفت: «چرا آسمون آبی، بابا؟» با اون لحن صمیمی بچه‌ها پرسید، چون اصلاً شک نداشت که مامان و بابا همه جواب‌های لازم رو بلدن

دیو لیخند زد. از این تصادف خوشحال‌کننده که این سوال باعث شد، شگفت‌زده شد. سه روز پیش، این سوال حسابی گیجش می‌کرد. اما چون داشت برای معلم شدن درس می‌خوند، این ترم فیزیک داشت. فقط دو روز قبل، استادش در مورد علم پشت این پدیده ساده توضیح داده بود.

«دیو با بهترین صدای معلمش شروع کرد: «نور از خورشید میاد، درست‌ه دگین؟»

«آره، بابا»

و می‌دونستی که توی هوا به چیزای خیلی ریز و نامرئی هست به اسم مولکول؟ ما نمی‌تونیم» مولکول‌ها رو ببینیم، اما بعضی وقتا به عالمه‌شون جمع می‌شن و بارون می‌باره. آب به جور «مولکوله، اما مولکول‌های دیگه‌ای هم هستن؛ فقط ما نمی‌بینیمشون. تا اینجا با من هستی؟»

«آره، بابا»

خب، نور خورشید کلی رنگ مختلف تو خودش داره. اون منشور شیشه‌ای رو که مامان داره» «...می‌شناسی، همون که وقتی می‌ذاریش تو

خورشید، تمام رنگای رنگین‌کمون ازش می‌تابه؟ اون رنگا همون رنگایی هستن که تو نور خورشید قایم شدن. خب، آبی یکی از اون رنگ‌هاست، و وقتی نور آبی به مولکول‌های ریز توی هوا گیر می‌کنه، مولکول‌ها اون رنگ آبی رو می‌قاپن و می‌فرستنش این‌ور و اون‌ور آسمون. اونا آبی رو از همه بیشتر دوست دارن، این مولکول‌ها، و وقتی نور آبی رو پخش می‌کنن - مثل جن‌های «کوچیک که خاک پری می‌پاشن - تو آسمون آبی رو می‌بینی

وای،» داگین آروم جواب داد، سرش رو روی سینه دیو تکیه داد تا لرزش صدای باباش رو حس کنه. این یکی از حالت‌های مورد علاقه‌ش برای لم دادن بود

دیو لیخند زد. به لحظه خوش بود

اون لحظه به آرامش نادر بود وسط به دریای پر از آشوب. مطمئن بود خودش هم تو اون دعوای زن و شوهری که باعث شد زنش دو سال قبل ترکش کنه، دست داشته، ولی نمی‌تونست جلوی افسرده و دلخور بودن خودش رو بگیره. زنش رفته بود پیش به مردی که پسرها رو هم از نظر جسمی و هم کلامی اذیت می‌کرد. وقتی دیو رفت به مقامات، پسرا دهنشون رو بستن، چون می‌ترسیدن اگه حرف بزین باید برن خونه به خانواده جایگزین زندگی کنن.

احساس می‌کرد توسط سیستمی که قرار بود از بچه‌هاش محافظت کنه، رها شده

.و توسط خدا - اگه خدا اصلاً وجود داشت

چند روز بعد، دیو دوباره آخر شب توی به مطب دندونپزشکی خلوت تنها بود، پیشخوان‌ها رو دستمال می‌کشید، فرش‌ها رو جارو می‌زد و شیشه‌هایی که قیافه خسته خودش رو توش منعکس می‌کردن، می‌شست. تمام روز کلاس‌ها رو رفته بود و تازه شیفت کاری شبانه‌اش رو به عنوان نظافتچی شروع کرده بود. مشکل به شغل تنهای بی‌فکر مثل این این بود که خیلی راحت می‌شد مشکلات رو حساب و کتاب کرد

افسرده بود، دیو رادیو مطب رو روشن نکرد که مثل همیشه باهاش همدم باشه. رادیو اون بالا، روی به قفسه توی جای پرونده‌های بیمارا بود، و امشب اصلاً حال و حوصله نداشت دستش رو دراز کنه و روشنش کنه. مستقیم رفت توی یکی از اتاق‌های معاینه و ساکت شروع کرد به تمیز کردن زمین، افکار عذاب‌آور توی سرش تا سرحد ترکیدن پر شده بود

اون به درد هیچ‌کس و هیچ‌چیزی نمی‌خورد. اینکه بتونه درسش رو ادامه بده هم معلوم نبود. ...آخرشم، قبلاً خیلی بارها ترک تحصیل کرده بود. می‌تونست بشنوه

باباش خودش بهش می‌گفت بی‌عرضه. وقتی دیو سعی می‌کرد طبق دستورای باباش عمل کنه، «باباش با تمسخر می‌گفت: «باید برات نقاشی بکشم؟ خنگول شدی؟

حالا، اون حتی نتونسته بود از بچه‌هاش هم محافظت کنه. هر بار که به خدمات اجتماعی شکایت می‌کرد، بچه‌هاش بیشتر عذاب می‌کشیدن چون حرف زده بود. چه جور پدری بود که بذاره بچه‌هاش اینقدر سختی بکشن؟ داشت پیشخون رو تمیز می‌کرد که عکس بچه‌های یکی از بهداشتی‌ها رو دید: دو تا بچه بامزه بور و چشم‌آبی. چشماش پر اشک شد وقتی یاد قیافه معصوم داگین افتاد، همون صورتی که وقتی از دیو پرسید چرا دوست پسر مامانش دوست داره بزنتش، پُر از گیجی شده بود

.اون تو پدر بودن به شکست بود، درست مثل اینکه بابای خودش هم تو حقش کم گذاشته بود

حرفایی که هر وقت باباش عصبانی می‌شد می‌گفت رو تو ذهنش مرور می‌کرد: «خودمو
»!می‌کشم

.اشک تو چشماش حلقه زد

.وقتش رسیده بود

دیو ذهنی رفت سراغ سناریوی همیشگی‌ش - «راه حل نهایی» خودش. تو اون مسیر ده مایلی تا خونه از سر کار، تصور می‌کرد چطور تموم می‌شه. یه تیکه از اتوبان قبل از رسیدن به درخت‌ها یه ردیف بلوطای صد ساله بود. اون درست قبل از درخت‌ها سرعتشو می‌گرفت، فرمون رو می‌کشید سمت راست و تو چند ثانیه، هیچی باقی نمی‌موند جز یه توده آهن‌پاره و یه جسد بی‌جون و شکسته. بونوویل قدیمیش، که مال قبل از ایربگ بود، می‌شد کفنش

تصور می‌کرد وقتی درخت بلوط از تو مه بیرون می‌زنه و تو نورافکن ماشینش بزرگ‌تر و بزرگ‌تر می‌شه، از پشت شیشه جلو چه شکلی به نظر می‌رسه - بعدش، سیاهی مطلق و آرام. نه صدا، نه غم، نه ترس، هیچی

تصمیمشو گرفت. امشب همون شبی بود که باید این کارو می‌کرد

عجیب بود، یه آرامش خاصی داشت، انگار خیلی هم خوشحال بود که یه تصمیمی گرفته. دیو کرکره‌ها رو کشید پایین و از اتاق معاینه زد بیرون و در رو پشت سرش بست

آخرین بار بود، با خودش فکر کرد، در حالی که گاری‌شو هل داد توی یه گوشه

وایساد. صدای موزیک شنید

عجیبه، قبلاً نشنیده بودمش. رادیو توی همه اتاق‌هایی که این سی دقیقه داشت تمیز می‌کرد وصل بود. خودش مطمئن بود روشنش نکرده

کی اونجاست؟" دیو داد زد، فکر کرد حتماً کسی اومده تو"

اما نه، در امنیتی صدا می‌داد اگه کسی وارد می‌شد

عجیبه"، با خودش فکر کرد و شونه‌ای بالا انداخت و مچاله رو از سطل درآورد"

بعد یخ زد، مچاله وسط هوا موند. نتونست چیزی رو که گوش‌هاش داشت می‌شنید نادیده بگیره. "چیزی شبیه این: "بابا، چرا آسمون آبی؟ وقتی بزرگ شدم، منم شبیه تو میشم؟

همین‌طور که آهنگ ادامه داشت، دیو با دهن باز به بلندگوی سقف زل زده بود و افتاد روی زانوهایش. انگار یه نامه درجه یک، یه پیامی همین‌جوری مستقیم به خودش فرستاده بودن. اون این آهنگ رو قبلاً نشنیده بود، و حالا داشت از امواج رادیویی پخش می‌شد

مخصوص خودش. یه رادیو که یه نیروی نامرئی روشنش کرده بود

مخصوص خودش. مطمئن بود

یه موج اشک اومد و غرق شد توی یه حس فوق‌العاده از عشق و رهایی از درد. حسی که تا حالا تجربه نکرده بود

اما بعد از اون آغوش گرم عشق، یه حس ترس وحشتناک اومد سراغش

من دارم چیکار می‌کنم؟ اگه خودمو بکشم، دیگه کی هست که از داگین و برادر کوچیک‌ترش»
«مواظبت کنه؟»

فکر «راه حل نهایی»ش تو چند ثانیه شد یه ایده مضحک. همون چیزی که یکی قبلاً بهش گفته بود «راه حل دائمی برای یه مشکل موقتی»

دیو بعداً گفت: «همون موقع فهمیدم خدا هست. فهمیدم دوستم داره و هست که ازم مراقبت کنه و بهم یاد بده، دقیقاً مثل من که اینجا هستم تا از بچه‌هام مراقبت کنم و بهشون یاد بدم»

اون شب یه زنگ بیدارباش بود، یه نقطه عطف تو زندگیم. هنوزم با افسردگی مشکل دارم. پسرهام هم هنوز با دوست پسر مامانشون مشکل داشتن تا اینکه بالاخره دادگاه حکم منع رفت‌وآمد برآش صادر کرد. ولی اگه اون موقع اون رادیو روشن نمی‌شد، من امروز اینجا نبودم. اون نشونه آسمونی بهم شجاعت و اطمینان داد که ادامه بدم. بهترین جور "تاب بیار" ممکن بود»

«دیو گفت: «خدا هست. و اگه فقط تلاش کنی می‌تونی باهاس ارتباط برقرار کنی»

:دیو آهنگی که شنیده بود رو پیدا کرد. اسمش «عشق پدر» بود از باب کارلایل و رندی توماس

بابا، چرا آسمون امروز انقدر آبیّه؟
عیسی واقعاً دعای منو می‌شنوه؟»۴

هدیه‌دهنده

مت یه حسی داشت که کوری از اون جور بچه‌هاست، اون جور دانش‌آموز سال اول دبیرستانی که بقیه اذیتش می‌کنن - عینک داره، خجالتیه، یه ذره زیادی هم مهربونه

اون بعد از ظهر جمعه، کوری یه کم گیج به نظر می‌رسید و جلوی مت، با یه عالمه کتاب تو بغلش، تو پیاده‌رو راه می‌رفت

مت با خودش فکر کرد: «کدوم یکی از همکلاسی‌هام باید این همه کتاب رو جمعه ببره خونه؟»
«حتماً یه دست‌وپا چلفتیه. بالاخره آخر هفته فوتبال بود و کلی مهمونی هم بود

.همون لحظه یه عالمه پسر پر سر و صدا از کنار مت رد شدن و رسیدن به کوری

هی، مواظب باشین!» داد زدن و کلی کتاب پرت شد این‌ور و اون‌ور، انگار که یه کم همه‌ش»
تقصیر خودشون بود. همون‌طور که کوری داشت ولو می‌شد، عینکش پرت شد تو چمن، و اون عوضی‌ها هم همین‌طور که می‌دویدن رفتن - دو تاشون برگشتن و یه لبخند گنده و راضی از خودشون نشون دادن

کوری داشت دنبال عینکش می‌گشت که مت اومد پیشش. سرشو بلند کرد، چشماش پُر از ناراحتی بود

اونا واقعاً رو اعصابن،» مت با عصبانیت گفت و خم شد تا عینک کوری رو برداره و کمک کنه»

کتاباشو جمع کنه.

من مت اسمیتم،» گفت و دستشو دراز کرد»

صورت کوری با یه لبخند شیرین باز شد

مت پیشنهاد داد کمک کنه چندتا از کتاباشو ببره و وقتی داشتن با هم راه می‌رفتن، فهمید که کوری تازه به مدرسه‌شون اومده و خونه‌شون هم نسبتاً نزدیک مت هست. وقتی رسیدن دم خونه کوری، مت دوباره دستشو دراز کرد

«هی، فردا بعد از بازی یه پارتنی هست، میای؟»

کوری تعجب کرد

آره. عالی میشه،» جواب داد

همین‌طور که سال تحصیلی جلو می‌رفت، هر چقدر مت بیشتر کوری رو می‌شناخت، بیشتر خوشش می‌اومد ازش. و تو طول سه سال بعد، این دوتا دوستای صمیمی شدن. کوری کم‌کم اخلاق با اعتماد به نفس و خوب مت رو الگو گرفت. کوری هم روراست‌تر شد، کمتر خجالتی بود و کم‌کم آدمای بیشتری می‌خواستن باهاش دوست بشن

کوری هم به نوبه‌ی خودش، پشتیبان خوبی برای مت و بقیه بود. اون تو ریاضی و علوم بهتر بود و ...عاداتی درسی‌ش از بیشتر بچه‌ها بهتر بود. کوری شروع کرد

به اونایی که تو مشکل بودن کمک می‌کرد. چون پایه‌ش از خیلی‌ها محکم‌تر بود، همه بهش به چشم یه راهنمای اخلاقی نگاه می‌کردن

مت و کوری حسابی با هم وقت می‌گذروندن، با هم قرار می‌داشتن و از آینده‌شون رویاها داشتن

اما یه چیزی بود که کوری هیچ‌وقت به مت نگفته بود. تا روز فارغ‌التحصیلی

کوری به عنوان نفر اول کلاس انتخاب شده بود. استرس داشت، چون می‌دونست باید سخنرانی کنه

مت شانه‌اش رو زد و گفت: «هی رفیق، ترکوندی!» در حالی که با لباس فارغ‌التحصیلی ایستاده بودن

«کوری لبخند زد و سر تکون داد: «ممنون

چند دقیقه بعد، کوری جلوی هم‌کلاسی‌ها و استادها ایستاد و با یه صدای قاطع اما یه کم لرزون شروع به حرف زدن کرد

گفت: «فارغ‌التحصیلی وقتشه که از اونایی تشکر کنیم که کمکت کردن این سال‌های سخت رو بگذرونی.» گفت: «پدر و مادرتون، معلم‌هاتون، خواهر و برادرها، شاید یه مربی... ولی بیشتر از

همه، دوست هاتون. من اینجا هستم تا بهتون بگم که دوست بودن با یکی، بهترین هدیه‌ایه که «...می‌تونید بهش بدید. من می‌خوام به داستان براتون تعریف کنم

کوری خودش رو پرت کرد به اون روزی که تازه اومده بود مدرسه. همون بچه عینکی خفن بود. هیچ‌کس دوسش نداشت. حس می‌کرد غریبه‌ست. و تصمیم گرفته بود به روز کاری کنه که همه چی تموم شه - خودشو بکشه. کی اهمیت می‌داد؟

فقط برای مامانش به کم دلش می‌سوخت... که چقدر سخته باشه برای اون که همه کتابایی که تو کم‌دش جمع کرده بود رو بعد از رفتنش بیره خونه. برای همین تصمیم گرفت اون جمعه بعد از ظهر کم‌دش رو خالی کنه

بعد تعریف کرد که چطور به دسته از بچه‌ها اومدن و با به ضربه هلش دادن زمین و همه وسایلش پخش شدن، از جمله عینکش

کوری به نگاهی انداخت به جمعیت، مستقیم به مت، و لبخند زد گفت، با مکث: «خدا رو شکر اون روز نجات پیدا کردم. به نفر بود که خم شد کمکم کنه بلند شم، بهم روحیه داد و هی تشویقم کرد... نه فقط اون روز... بلکه هر روز از اون موقع تا حالا. «می‌خوام الان ازش تشکر کنم. دوست من... مت اسمیت مت خشکش زده بود

کی می‌دونست کوری اون جمعه، تقریباً چهار سال پیش، چه نقشه‌ای تو سرش داشته؟ کی می‌دونست چقدر شانس آورده که اون موقع اونجا بوده و کاری که از دلش برمیومده رو انجام داده؟

کوری با به شعر حرفاشو تموم کرد

،وقتی یکی گم شده، بی‌هدف و سرگردون وقت بذار، به کمکی بهش برسون، دیروز که گذشت، فردا به رازه ولی امروز، تو می‌تونی هدیه‌ش باشی

...اگه فکر کنی

آره، اگه واقعاً وقت بذاری و به کم فکر کنی، احتمالاً خودت هم به داستانی داری که می‌تونست تو این فصل بیاد. شاید چندتا. اتفاقاتی که مدت‌هاست توی ذهنت قایم شدن و به زمانی فقط به لحظه بهشون توجه کردی و بعدش مثل به شانس خوب ولشون کردی

خوبه که گاهی اوقات اون داستان‌ها رو زنده کنی، یادت بیاری که خدا به تلنگری بهت زده، باهات حرف زده، یا کاری کرده که به نفر نجاتت بده و جلوی به مصیبت بزرگ رو بگیره؛ به جورایی به "هدیه الهی" که درست سر وقت بهت رسیده

****فصل هشت****

****اشاره‌های خدا به خانواده****

من به مدت طولانی به فکری تو سرم داشتم که وقتی چشم‌ام بی‌اختیار اشک می‌ریزه، یعنی روح‌القدس داره از من رد می‌شه. این حس، مخصوصاً وقتی پای خانواده وسط باشه، بیشتره.

یهو یاد یکی از عادت‌های بابام می‌افتم یا به کارت تولد خوشگل که بچه درست کرده می‌بینم، گونه‌هام خیس می‌شه. تازه، وقتی دور هم جمع می‌شیم یا به نامه دست‌نویس از مامان گلم به دستم می‌رسه، اشکم درمیاد.

علاقه‌ای که به خانواده داریم، با خون و احساساتی که کاملاً با غریبه‌ها فرق داره، به قلمون وصله. این پیوندهای عمیق هم احتمالاً کلی "اشاره‌ی خدا" رو فعال می‌کنه، که نشون می‌ده خدا از اینکه ما خانواده رو جشن می‌گیریم خوشحاله. اون از محبتی که به همسر، پدر و مادر، بچه‌ها و خواهر برادرهامون نشون می‌دیم، راضیه. و وقتی به فامیل مهربونی می‌کنیم، انتظار داریم خدا هم به ما اشاره کنه، درست مثل داستان‌هایی که برای این فصل جمع کردم.

****پرورش ایمان****

«بجینید بچه‌ها... راه بیفتیم! باید قبل تاریکی برسیم»

لورا سالدیوار داشت سه تا بچه بزرگ‌ترش (یازده، سیزده و پانزده ساله) و سه تا بچه کوچک‌ترش که به فرزند قبول کرده بود (هشت ماهه، یک ساله و چهار ساله) رو سوار به شاسی‌بلند هشت نفره می‌کرد تا برن برای یه هفته کمپینگ توی پارک ایالتی «فری استون» نزدیک مارتینزویل، ویرجینیا.

«امرسون، میشه لطفاً کیف نوزاد رو تو ببری؟»

این دستور دوستانه رو به پسر بزرگ‌ترش داد، در حالی که داشت به کوچک‌ترها کمک می‌کرد و دیون یک ساله رو، که نوزاد شیرخوار بود، توی بغلش گرفته بود.

اون بچه‌ای که از وقتی سه روزه بود بزرگش کرده بود و عین بچه‌ی خودش دوستش داشت «بیا دیگه... همه به کاری دارن»

لورا که خودش توی نیروی دریایی آمریکا خدمت کرده بود (همون جایی که با کارلوس آشنا شدن، دیوونه‌وار عاشق هم شدن و پانزده سال پیش ازدواج کردن)، حالا خودش فرمانده یه گروه کوچک بود و با بچه‌ها داشتن می‌رفتن یه تعطیلات تابستونی که مدت‌ها بود در موردش حرف می‌زدن. متأسفانه، کارلوس مجبور شد ویرجینیا بیج بمونه سر کار. لورا و کارلوس والدای جایگزین فوق‌العاده‌ای بودن. اونا که به شدت به اعتقاداتشون پایبند بودن، دلشون برای بچه‌هایی که قربانی جاهای بد جامعه شده بودن می‌سوخت؛ بچه‌هایی که زیر نظر بخش خدمات حمایت از کودک اداره خدمات اجتماعی ویرجینیا بودن. هفت سال بود که می‌دونستن می‌تونن وسط شب به لورا و کارلوس زنگ بزنن و اونا CPS مددکارهای اجتماعی همیشه آغوششون رو به روی بچه‌هایی که نیاز به سرپناه داشتن باز می‌کنن. لورا که انگار منتظر سؤال بعدی بود، گفت: «می‌دونستن اگه زنگ بزنن، من همیشه قبول می‌کنم. شبانه‌روز ازشون مراقبت کن... ولی خیلی بهشون وابسته نشو... اینا دستور بود اما چند هفته قبل از سفر کمپینگ، اون و کارلوس حسابی با مددکارهای اجتماعی پرورشگاه داشتن حرف می‌زدن که دیون رو به فرزند قبول کنن؛ چون فهمیده بودن نمی‌تونن به این بچه بامزه دل نبندن.

وقتی رسیدن پارک قری استون، لورا و بچه‌ها چادر تاشو رو برپا کردن، دوچرخه‌هاشون رو از رک روی ماشین شاسی‌بلند درآوردن و زود هم داشتن دور آتیش آهنگ می‌خوندن و مارشملو برشته می‌کردن. بچه‌های خود لورا نصیحت مادرشون رو قبول کردن که همیشه باید به کوچک‌ترها کمک کنن. اونا همچنین این رو قبول داشتن که بعضی وقتا نوزادها بیشتر از اونا مورد توجه مادر قرار

می‌گیرن.
اون گفت: «همه می‌دونستن بچه‌های جایگزین از خانواده‌های کم‌بضاعت‌تری نسبت به خودشون
«اومدن و گاهی به توجه بیشتری احتیاج داشتن

آخر روز دوم، یکی از بچه‌های بزرگ‌تر که یه نوجوون مسئولیت‌پذیر بود، پرسید می‌تونه دیون رو
سوار دوچرخه کنه و ببره یه دوری بزنه. دختره می‌خواست دیون رو روی زین نگه داره و باهاش
راه بره، همون جوری که توی محله خودشون انجام داده بود

«لورا دودل گفت: «فقط حواست باشه

اما چند لحظه بعد، آرزو کرد که گفته بود نه

دختره جیغ زد که: «مامان، مامان... دوچرخه افتاده... دیون آسیب دیده!» و دوید سمت لورا در
حالی که دیون داشت توی بغلش جیغ می‌کشید

دل لورا ریخت

لورا دیون رو بغل کرد، اشکش رو پاک کرد و گفت: «آخ، عزیزم، حالت خوب میشه.» فکر
می‌کرد مچ پاش پیچ خورده و زود خوب میشه

به خودش گفت که بهتره یه دکتر نگاهی بهش بندازه، فقط برای احتیاط. یه مأمور پارک هم
راهنماییشون کرد به یه بیمارستان توی مارتینزویل، بیست مایل اونورتر

دکترها عکس گرفتن و گفتن دیون «شکستگی پیچ خورده» برداشته، شاید موقع افتادن پاش گیر
کرده توی پره‌های دوچرخه. باید یه شب اونجا بمونه. چون قانون بیمارستان اجازه نمی‌داد بچه
شب تنها بمونه، لورا و پنج تا بچه دیگه مجبور شدن توی همون اتاق بخوابن

لورا به دکترها گفت که دیون بچه بهزیستی هست، که این باعث می‌شد مجبور بشن قضیه رو به
اداره خدمات اجتماعی محلی گزارش بدن

لورا کامل فهمید چرا اداره خبر شده و گفت: «وقتی یه بچه بهزیستی شکستگی پیچ خورده پیدا
«می‌کنه، این یه زنگ خطر»

اما برای اتفاقاتی که بعدش افتاد آماده نبود

ظرف چند ساعت، مددکارهای اجتماعی اومدن بیمارستان و سرپرستی دو تا بچه بهزیستی دیگه
...رو گرفتن و به لورا دستور دادن که اون شب رو همونجا بمونه

دیون. روز بعد، اون رو هم ارزش گرفتن

لورا هفتاد روز هر روز گریه می‌کرد، چون از نبود ناگهانی بچه‌هایی که دوستشون داشت غمگین
بود. وقتی مددکارای اجتماعی که سال‌ها از مادر خونده‌ی خوبی‌اش تعریف می‌کردن، حالا
متهمش کردن به سهل‌انگاری، شوکه شد. اونا دیگه جواب تلفناشو نمی‌دادن و از حرف زدن
باهاش طفره می‌رفت

اون گفت: «آدمایی که منو خوب می‌شناختن، طوری رفتار می‌کردن انگار اصلاً منو نمی‌شناسن؛ انگار که من مادر بدی هستم. فقط یه نفر ازم دفاع کرد، ولی فقط تو خلوت، چون می‌ترسید». شغلش رو از دست بده

لورا و کارلوس تصمیم گرفتند که اقدام برای سرپرستی دائم تنها راهشونه. دیون تنها بچه‌ای بود از بین سه تا بچه‌ای که موقتاً پیششون بودن و می‌شد به فرزند قبولش کرد، و اونا تصمیم گرفتند با وجود مخالفت اداره خدمات اجتماعی، مراحل قانونی برای گرفتن حضانتش رو شروع کنن.

طرف چند هفته، اونا رو احضار کردن به دادگاه اطفال. قاضی با حوصله به اتهاماتی که وکیل اداره خدمات اجتماعی علیه لورا مطرح می‌کرد، گوش داد. اتهامات سهل‌انگاری خیلی دقیق و به نظر بی‌رحمانه بیان شد.

لورا آروم گفت: «مجبور شدم تمام توانم رو جمع کنم تا عصبانیت رو نشون ندم، ولی شنیدن «اون حرفا واقعاً خیلی خیلی آزاردهنده بود»

بعد قاضی از وکیل لورا خواست شهادت بده. وکیلش سوابق خدمات مثال‌زدنی لورا رو توضیح داد؛ چطور اون و خانواده‌اش تو هفت سال، خونه‌شون رو به حدود بیست و پنج تا نوزاد و کودک بی‌خانمان باز کردن. اون به خوبی بی‌تقصیر بودن اون حادثه‌ای که به دیون آسیب زد رو شرح داد و اشاره کرد که آسیب جدی‌تر برای روح و روان بچه، دور کردنش از این خانواده‌ی دوست‌داشتنی خواهد بود.

مهربونی از خرد مهم‌تره. درک این موضوع آغاز خرد
تئودور آیزاک رابین، دکتر —

قاضی قانع نشد. اون سی روز دیگه رو برای شنیدن شهادت‌های بیشتر از مسئولین مارتینزویل که درگیر پرونده بودن، تعیین کرد.

شب تصادف

لورا نگران بود. روزها خیلی کُند می‌گذشت و هر روز با یه شک و بلا تکلیفی سنگین همراه بود. «دعا می‌کرد: «خدایا، تورو خدا بچه‌مو بهم برگردون»

شنید و (DSS) توی جلسه دوم دادگاه، قاضی شهادت‌های جدیدی از سازمان خدمات اجتماعی اتهام‌های دردناک سهل‌انگاری والدین دوباره تکرار شد. اونا گفتن که صدمه‌ای که به بچه وارد شده ثابت می‌کنه لورا سالدیوار صلاحیت مادر رضاعی بودن یا حضانت دیون کوچولو رو نداره.

قاضی مستقیم به مددکارای اجتماعی و وکیلشون نگاه کرد و با کنایه گفت: «چند روز پیش پسر من از روی ترامپولین توی حیاط خونه افتاد و استخونش شکست. شماها می‌خواین بیاید و اونو از من بگیرید؟»

یه خنده‌های عصبی پخش شد

«وکیل جواب داد: «اوه نه، قربان، اون بچه خودتونه

قاضی گفت: «پس دارید بهم می‌گید اگه این مادر، که خودتون شهادت دادین هفت سال سابقه
«کارش بی‌نقص بوده، بچه خودش بود، شماها ارزش نمی‌گرفتید؟

«اونا با قیافه‌های گرفته سری تکون دادن: «بله، قربان

قاضی ادامه داد: «خیلی وقتا وقتی میرم خونه شب‌ها به این فکر می‌کنم که آیا تصمیم درستی
«گرفتم یا نه. امروز مطمئنم که این بچه باید پیش مادرش باشه

قاضی با چکش کوبید به میز

همون شب، لورا وقتی توی صف فروشگاه «والمارت» ایستاده بود، غافلگیر شد. یکی داشت
اسمش رو صدا می‌زد و سعی می‌کرد توجهش رو جلب کنه

برگشت. اول نشناختش. قاضی جلسه دادگاه بود، ولی این بار نه با ردای رسمی، بلکه با لباس
معمولی. داشت لیخند می‌زد

لورا حس کرد الان می‌تونه به جورایی حرف بزنه که تو دادگاه نمی‌تونست

رفت پیشش و بغلش کرد

بعدش اشاره کرد به دیون که توی کالسکه بود. گفت: «این همون بچه‌ایه که امروز پس دادی به
«من

دوباره قاضی رو سفت بغل کرد

لورا بعداً گفت: «دلم گرفت که پسرش توی اون تصادف ترامپولین آسیب دید. ولی فکر می‌کنم
«اگه اون لطف خدا نبود، اوضاع چطور می‌شد

از دل‌درد تا خوشحالی

زایمان راحت بود، یا به قول معروف، برای یه دختر هفده ساله مجرد، هر چقدر که می‌تونست
راحت باشه. قسمت سختش هنوز مونده بود

با صورت خیس از اشک، از روی تخت بیمارستان نشست و با امید به دانلا هاف نگاه کرد

«مادر جوان گفت: «پرستار، می‌خوام یه کم با بچه‌ام باشم

دانلا اخم کرد

قانون رو می‌دونست—اینکه بذاری مادرای بیولوژیکی با بچه‌هاشون رابطه برقرار کنن، وقتی یه
خانواده برای فرزندخواندگی منتظره، کار درستی نیست. اونا باید از پیچیده کردن یه وضعیت
سخت که از قبل هم دل‌شکن بود، جلوگیری کنن

«...خواهش می‌کنم»

دانلا کوتاه اومد

تو آسایشگاه بیمارستان سنت مارگارت توی مونتگمری آلاباما، یواشکی رفت پیش تنها تخت نوزادی که روش نوشته بود «واگذاری» و یه پسر کوچولو رو برداشت. اون بچه تو پتوهای آسایشگاه سفت پیچیده شده بود و غرق خواب بود و اصلاً نمی‌دونست زندگی‌ش چقدر پر فراز و نشیبیه. یه بوسه زد رو پیشونیش

بعد از اینکه بچه رو گذاشت تو دستای لرزون مادری که دستاشو دراز کرده بود، دانلا یه گوشه اتاق عقب‌نشینی کرد

دختره سرشو چسبوند به صورت پسرش و لباسو گذاشت رو پیشونی، دماغ و دهنش. عشقش به بچه اونقدر زیاد شد که دیگه نتونست کنترلش کنه و اشکای یه مادر، بچه رو غسل تعمید داد

با گریه گفت: «تا ابد دوستت دارم. خواهش کن منو ببخشی، ولی تو با یه مامان و بابا خیلی «خوشبخت‌تر خواهی بود که می‌تونن همه چیز رو بهت بدن... چیزایی که من نمی‌تونم

تمام استرس‌های ۱۰ ماه گذشته - یه بارداری ناخواسته، مهاجرت فوری خانوادشون به مونتگمری برای فرار از چشم‌های فضول همسایه‌ها، و تصمیم برای واگذار کردن بچه - همه اینا آب شد و رفت وقتی زیبایی این زندگی کوچیک حسابی سرتاپاشو گرفت

یه اسم براش انتخاب کرد تا روی شناسنامه بنویسن، با اینکه می‌دونست یکی دیگه قراره یه اسم دیگه برای بچه‌ش انتخاب کنه

دانلا اشک‌های خودش رو پاک کرد و نزدیک‌تر رفت. این دختر معمولی نبود؛ اونجوری نبود که اشتباهشو نادیده بگیره و احتمالاً بره دنبال یه اشتباه دیگه. این زنی بود که داشت می‌شد، با یه توانایی تقریباً خارق‌العاده که خواسته‌های خودشو کنار بذاره تا کاری رو بکنه که فکر می‌کرد برای بچه‌ش بهترینه

دانلا کنار تخت نشست و مادر جوون رو همون‌طور که داشت قریون صدقه‌ی بچه‌ش می‌رفت، بغل کرد

دانلا با لحنی آروم‌کننده گفت: «همه چی درست می‌شه. تو حالت خوب می‌شه؛ بچه هم خوشحال خواهد بود.» حرفاش تسلی‌بخش بود، اما خودش هم حس می‌کرد تو خالی هستن. وقتی اونا رو می‌گفت

هیچ نمی‌دونست که اون صحنه‌ای که تازه دیده بود، شروع یه جورایی همون "چشمک خدا"ی طولانی و آروم بود

شیفت دانلا تموم شد و رفت خونه پیش شوهرش

بیست سالی که دخترش آماندا رو بزرگ می‌کرد، دانلا کمک کرد صدها تا بچه بیان دنیا، ولی اون

خلوص عشقی که اون شب توی نوامبر سال ۸۰ دیده بود رو هیچ وقت یادش نرفت. حس می‌کرد اون شب یه هدیه بهش رسیده، چون شاهد خالص‌ترین عشق، یعنی "آگاه" (عشق بدون خودخواهی یا میل) بوده. اون عشق شده بود بخشی از کارش، بخشی از ازدواجش و بخشی از روش بچه‌داری کردنش.

آماندا با خوشحالی به دانلا گفت: "مامان، این همونه!" و تعریف کرد چطور با "چَد" آشنا شده و سر یه گپ طولانی توی قهوه‌خونه عاشق هم شدن. آماندا تازه دانشگاه رو تموم کرده بود و برای اولین بار فهمیده بود یه مردی رو پیدا کرده که حس می‌کنه می‌تونه شریک زندگی‌اش باشه.

"دانلا پرسید: "خب، کی می‌تونم ببینمش؟"

آماندا گفت: "فردا!" کلمه‌اش از زبانش مثل یه کبوتری که پرواز می‌کنه، بیرون پرید.

وقتی روز بعد "چَد بروکس" اومد تو، حس مادری دانلا قلقلکش اومد. چَد با اینکه لبخند می‌زد و خوش و بش می‌کرد، ولی یه جورایی خشم و یه حس حسرت از خودش ساطع می‌کرد.

وقتی توی مبل‌های اتاق نشیمن جا گرفتن که یه ذره همدیگه رو بشناسن، دانلا رک و پوست‌کنده پرسید: "داستانت چیه، چَد؟"

چَد گفت: "خب، تازه کارآموزیم رو با یه برق‌کار حرفه‌ای تموم کردم. سعی کردم سقف‌سازی کنم، ولی خیلی کسل‌کننده بود. من عاشق چالش سیم‌کشی یه ساختمان کامل‌ام. مطمئنم این همون کاره‌ست برام."

"خانواده‌ات چی؟"

اسم مامانم دات کلر هست. اون و بابام وقتی من بچه بودم از هم جدا شدن، و اون وقتی دو سالم بود با ناپدریم ازدواج کرد.

"اهل همین جایی؟"

آره، من اینجا به دنیا اومدم، ولی مامان بابای اصلیم اهل اینجا نیستن. منظورم اینه که مامانم، "مامان واقعی من نیست؛ من رو به فرزندی گرفتن. تنها چیزی که می‌دونم اینه که مامان واقعی من اهل کلرادو بود. همون شبی که دنیا اومدم منو سپرد دست یکی دیگه."

تلخی توی صدای چاد مثل سرکه توی اون گفتگوی دوستانه نفوذ کرد.

دانلا عصبی شد.

حالا یه دقیقه صبر کن... بذار یه داستان برات تعریف کنم. می‌خوام بدونی چقدر فداکاری و "عشق پشت این کار هست که یه بچه رو می‌دن برای این که به فرزندی گرفته بشه—عشقی که معمولاً کسی به روش نیاره. من خوش‌شانس بودم که از نزدیک دیدمش."

اون ماجرای شبی رو تعریف کرد که بیست و یک سال قبل اتفاق افتاده بود، شبی که بزرگترین عشق یه مادر رو به بچه‌ای که داشت ازش دل می‌کند، دیده بود. با این که صورت اون دختر

جوون رو به سختی یادش بود، وقتی دانلا به چاد نگاه کرد، حسی مثل برق از آسمون مستقیم به درونش سرازیر شد.

نکنه این همون باشه؟ همون بچه که اون شب توی سال ۱۹۸۰ با اشکای مادرش غسل تعمید داده شد؟

حرفش رو وسط جمله قطع کرد و با دقت به چاد خیره شد.

"چند سالته؟"

"بیست و یک"

حتماً همین، با خودش فکر کرد، در حالی که چاد رو مثل جواهرشناس‌هایی که یه سنگ قیمتی رو وارسی می‌کنن، برانداز می‌کرد. با تعجب روزافزون توی صدایش پرسید: "کجا به دنیا اومدی؟
"کدوم بیمارستان؟"

"بیمارستان جکسون"

مطمئنی؟" فهمید که سوالش زیادی پررو هست، ولی حس می‌کرد اشتباه می‌کنه.

"آره، مطمئنم... همون‌جا مامان واقعیم منو سپرد به یه خانواده دیگه"

اون طرف میز، آماندا یه ابروشو بالا انداخت و به مامانش اشاره کرد که دیگه پیگیر نشه.

دانلا موضوع رو عوض کرد.

چد، که اصلاً متوجه این جو سنگین نبود، نمی‌دونست که زندگیش داره یه دور کامل می‌زنه و به نقطه شروعش برمی‌گرده.

چیزای دیگه‌ای هم برای حرف زدن بود، چون آماندا و چد سریع برنامه عروسیشون رو چیدن، که توی دسامبر ۲۰۰۱ برگزار شد.

توی ماه‌های اول ازدواجشون، دانلا کم‌کم هی به چد اصرار می‌کرد که سوابق فرزندخوندگیش رو بگیره، تا بتونه مامان واقعیش رو پیدا کنه و شاید جواب اون سوالاتی که تمام عمرش مثل خوره افتاده بودن تو جونش و یه تلخی عمیق تو دلش درست کرده بودن رو پیدا کنه.

ولی زندگی با کار و خانواده شلوغ بود و سال‌ها گذشت.

آماندا مارس ۲۰۰۴ حامله شد. چد که حس کرد باید زودتر تکلیف میراث بچه تو راهیش مشخص بشه، بالاخره از دولت پرونده سوابق تولدش رو درخواست کرد - امتیازی که به بچه‌هایی که به فرزندپذیری قبول شدن داده می‌شد، وقتی بیست و یک ساله می‌شدن. وقتی داشت اون سوابق رو کنار آماندا و مادر زنش، پشت میز آشپزخونه می‌خوند، چشمش به تاریخ تولدی افتاد که دقیقاً با تاریخ تولد خودش یکی بود. اسم مامان واقعیش دارلا سونسینی بود و اون توی بیمارستان سنت مارگارت توی مونتگومری به دنیا اومده بود - جایی که می‌دونست دانلا اونجا کار می‌کرده - نه

بیمارستان جکسون

چد سرش رو بلند کرد و خیره شد به مادر زنش

دانلا می‌دونست چی خونده. از همون روز اول که آماندا چد رو آورده بود خونه، همه چیز رو می‌دونست

اون بی‌حرف سرشو تکون داد و چشمای چاد گشاد شد

من بغلت کردم،» دانلا با ملایمت گفت. «و مادرت عاشقونه‌ترین عشق دنیا رو بهت داشت.»
«هیچ‌کس بیشتر از اون دوستت نداشت. حالا برو پیداش کن

اون چشمک مخصوص چاد - همونی که از شب تولدش شروع شده بود - بالاخره به هدف خورد.
با یه حس هدفی که تا حالا تجربه نکرده بود، فامیلش رو عوض کرد و گذاشت اِس‌بی

جستجوی اون و آماندا جدی شروع شد و با کلی «گوگل کردن» (سرچ کردن تو اینترنت) همراه بود. آماندا تایپ کرد: «رندی آلگود»، اسم باباش، و کلی نتیجه اومد. به همشون زنگ زدن؛ هیچ‌کدوم به در بسته نخوردن. «دارلا اِس‌بی» رو زد، هیچی بالا نیومد. ولی وقتی آماندا ناامیدانه اسم‌ها رو ترکیب کرد، یه نتیجه اومد! اونا رو به لیستی از آدرس‌های هر دو نفر رسوند. اون دوتا! ازدواج کرده بودن

«اونا با هم‌ان!» چاد با تعجب گفت. «اگه مامانم رو پیدا کنم، یعنی بابام رو هم پیدا کردم»

چند روز بعد، بابای آماندا که اونم کشیده شده بود تو این ماجرا، یه تیکه کاغذ تا شده بهشون داد

بازش کن، چاد،» آماندا گفت

چاد که دستاش می‌لرزید، کاغذ رو باز کرد و خوند: «سرهنگ ارشد رندی آلگود» به همراه یه شماره تلفن برای محل کارش، تو یه پایگاه نیروی هوایی تو انکوریج آلاسکا

کاغذ رو با احترام نگه داشت و با صدایی که پر از حیرت بود گفت: «این بابامه، و اینم
!»شماره‌شه

وقتی شماره رو گرفت، چاد نمی‌دونست چی بگه. سال‌ها به این مکالمه فکر کرده بود، و وقتی
«بالاخره شد، تنها چیزی که تونست بگه این بود: «حدس بزن کی‌ام

کی هستی؟» اون پاسخ خشک و نظامی بود»

من پسرتم!» مجبور شد چند بار تکرار کنه تا رندی بفهمه اون کلمات ساده چی می‌خوان بگن.
گیجیش فقط یه لحظه طول کشید، و ظرف چند دقیقه، سد احساسات شکست. هفته‌های بعد، خطوط ارتباطی بین آلاباما و آلاسکا - موبایل‌ها، تلفن‌های ثابت، و ایمیل‌ها - حسابی داغ بود، چون چاد و پدر و مادرش بیست و چهار سال دلتنگی، عشق و درد فراق رو جبران می‌کردن

چاد با تعجب داشت تاریخچه‌ی خانوادگی‌ش رو می‌بلعید

دو سال بعد از اون سال‌های پر هرج و مرج رابطه‌شون، رندی و دارلا ازدواج کرده بودن و چهار تا پسر رو بزرگ کرده بودن.

چهار تا برادر... بیشتر از اون چیزی که فکر می‌کردم نصیم شد! «چاد با حیرت گفت، و یهو از» بچه تخس خونه تبدیل شد به برادر بزرگتر

بعد یه نشونه‌ی دیگه از آسمون رسید: اسمی که دارلا توی بیمارستان برای بچه‌ای که واگذار کرده بود گذاشته بود، «چاد سیوینی» بود. مادر خونده‌ش که اصلاً خبر نداشت، اون رو هم چاد گذاشته بود - چاد بروکس

توی مکالمات تلفنی طولانی‌شون، آماندا و چاد یه تیکه دیگه از پازل معجزه‌ی خدا رو جور کردن. فهمیدن که مادر بزرگ چاد - مادر دارلا - تمام عمرش برای چاد دعا کرده بوده. اون پیرزن هر سال با ایمان نامه‌های زیادی برای نوه نادیده‌اش می‌نوشت، به این امید که یه روزی پسرش راه برگشت به سمت مادرش رو پیدا کنه. وقتی شنیدن که مادر بزرگ ۲ مارس ۲۰۰۴ فوت کرده، دقیقاً همون روزی که دکتر به آماندا گفته بود اون و چاد توی اون تاریخ «آبستن» شدن، فقط سرشون رو از ناباوری تکون دادن

«پیش از آنکه تو را در رحم شکل دهم، تو را می‌شناختم»
پرمیاه ۱:۵ -

بالاخره، وقتش رسیده بود که چاد این حلقه رو کامل کنه. اون شدیداً دلش می‌خواست توی آغوشی قرار بگیره که سال‌ها پیش اونو بغل کرده بود. اون و آماندا پاییز ۲۰۰۴ با هواپیما رفتن آلاسکا

همون جوری که بیست و چهار سال قبل کرده بود، دارلا دست‌هاش رو باز کرد به سمت پسرش... در حالی که داشت از راهروی خروجی فرودگاه بیرون می‌اومد. برای چند لحظه، اون‌ها

چسبیدن به هم - غم و غصه با یه عالمه اشک ریختن خالی شد

محکم بغلم کرده بود، دقیقاً مثل یه بچه کوچولو که سرشو بذاره رو شونه‌م، "اون موقع که" داشت از اولین دیدارشون تعریف می‌کرد، گفت

وای، چقدر خوشگله! "دارلا با صدای یه مامان تازه کار که داره به بچه‌ش افتخار می‌کنه، گفت و" عقب کشید تا به چد نگاه کنه

وقتی چد رفت تو اون خانواده‌ای که انگار از قبل آماده بود، دیگه قصد رفتن نداشت. سه ماه موندن پیش پدر و برادرش - رفت و آمد داشتن، ماهیگیری، غذا خوردن، خندیدن، یاد گرفتن و گریه کردن

"دارلا گفت: "انگار اون حلقه گمشده خانواده ما بود

بابای چد، رندی، هم گفت: "انگار انگار اصلاً به قدمم کم نبودیم." گذشته دیگه یه خاطره تلخ و حل نشده‌ی طاقت‌فرسا نبود، بلکه مقدمه‌ای خوشحال‌کننده برای یه آینده با روابط خانوادگی

صمیمی بود.

"دارلا یادش افتاد: "اون شب تو بیمارستان، باورم نمی‌شد. اصلاً دلم نمی‌خواست ولش کنم

. حالا دیگه مجبور نیست ولش کنه، به خاطر یه سری "اشارات الهی" که مدام میان سراغش

لینک گادوینک" (ارتباط معجزه الهی)، که بیست و یک سال طول کشید تا شکل بگیره، یه فرشته" بود به اسم دانلا، که یه خاطره رو برای دو دهه زنده نگه داشته بود و فهمید کی وقتشه که اون کاری رو انجام بده که یه خانواده رو دوباره دور هم جمع کنه. هیچکس نمی‌تونست تصور کنه اون نوزادی که دانلا به یه مادر گریون تحویل داد، قراره داماد همون مادر بشه

****دیگه خبری از روز نحس نیست****

جمعه سیزدهم تیر ماه گرم سال ۱۹۸۴ بود، تو بیگ فلت آرکانزاس. تلفن آنجلی والیس زنگ خورد.

پسر بیست ساله‌شون، تری، تصادف کرده بود - یه تصادف بد. کامیونش واژگون شده بود، بیست و پنج فوت پایین پرت شده بود و افتاده بود کف یه رودخونه خشک. با آمبولانس فرستادنش یه بیمارستان تو میسوری - توی کما بود، نزدیک بود بمیره

سه ماه بعد، تری از کما در اومد ولی نمی‌تونست حرف بزنه. فقط می‌تونست با پلک زدن منظورشو برسونه. دیگه تو وضعیت خطرناک نبود، ولی دیگه اون بابای خنده‌رو و مغروری که بعد از به دنیا اومدن دخترش، فقط شش هفته قبل از تصادف، شده بود، نبود

.چشماس باز بود، بیدار بود - ولی هوشیار نبود

نفهمید دختر کوچولوش، آمبر، چقدر داره بزرگ می‌شه. نفهمید چطور تبدیل شد به یه بچه نوپا، چطور رفت مدرسه ابتدایی و بعد دبیرستان. نفهمید که آمبر عاشق یه پدری بود که نتونست جواب عشقش بده

چند ماه بعد از اون اتفاق بد، تری رو بردن یه آسایشگاه تو کوهستان ویو. زنش، ساندرا، به همراه برادرش، پدر و مادرش و البته آمبر، به دیدنش می‌اومدن

.سال‌ها گذشت

هر جمعه سیزدهم، خانواده با یادآوری اون جمعه تیر ماه سال‌ها پیش، می‌لرزیدن. با اینکه اهل خرافات نبودن، ولی حس می‌کردن اون روز بدشانسی بهشون رو آورده بود

دکتر گفتن وضعیت تری امیدبخش نیست. خانواده‌اش - مخصوصاً مامانش - همچنان به دیدنش می‌رفتن، دعا می‌کردن و امیدوار بودن

نوزده سال بعد، دعا‌های آنجلی (مامانش) بالاخره مستجاب شد. تری یه صبح مثل هر روز دیگه بیدار شد. فقط یه فرق کوچیک داشت - با گفتن اولین کلمه‌اش بعد از نزدیک به دو دهه، روز رو شروع کرد

"مامان"

!خانواده اش شوکه شدن

"مامانم، آنجلی، گفت: 'همین الان روی زمین پخش شدم'
چندتا کلمه دیگه هم گفت

:دو روز بعد، ۱۵ ژوئن، به عنوان هدیه روز پدر، تری گفت
"بابا"

با اینکه حرف زدنش خیلی سخت بود، تری یواش یواش کلمات و حافظه بلندمدتش رو قوی تر کرد. و خانواده اش رو خوشحال کرد، حس شوخ طبعیش هم برگشت
دکتر تری گفت: "عجیبه و آدم رو امیدوار می کنه. فکر می کنم پیامش اینه که نباید هیچ وقت
"امیدت رو از دست بدی
"آنجلی گفت: "خدا به ما معجزه کرد"

اما برای اینکه بهش (به خدا) بفهمونه که این معجزه کار اونه، تری توی یه روز سیزدهم دیگه ای بیدار شد... نوزده سال بعد از اون روزی که توی اون روز به اصطلاح بدشانس لال شده بود. خدا چشمک زد، و تری والیس توی جمعه ۱۳ ژوئن ۲۰۰۳ دوباره شروع به حرف زدن کرد
چشمک های خدا تو خانواده

فکر می کنم وقتی داری اون "چشمک های خدا" توی زندگیت رو بررسی می کنی، مثل داستان های قبلی، یادت میاد که خدا چطور خودش شخصاً درگیر کارهای خانواده ست. البته هر کدوم از داستان های قبلی تجربه های خیلی عمیقی بودن. اما بعضی وقتا این چشمک های خدا توی شجره نامه خانواده تصادفی ترن، مثل دو تا داستان بعدی
داستان دو تا بری

جو و پرسی لیمن برادر بودن - برادرای خیلی صمیمی. با هم از تعطیلات و مسافرت های خانوادگی لذت می بردن. با هم رفتن تو کار. یه قصابی کوچیک رو تبدیل کردن به یه سوپرمارکت بزرگ و توپ تو هارلم، که اون وقتا یه جای خوب تو منهتن بود. زن هاشون اول یه دختر و بعد یه پسر به دنیا آوردن. هر دو پسر - که فقط یه سال با هم فاصله داشتن - اسمشون رو گذاشتن بری، به احترام پدر بزرگ مورد علاقه شون

بری هی و بری سائل مرتب با هم بازی می کردن و بهترین دوستای هم شدن، تا اینکه بری هی ده ساله شد. باباش بهو تو چهل و چند سالگی مرد. یه مدت کوتاه بعد، بابای بری سائل هم فوت کرد - میگن از غصه و دل شکستگی

اما هرچقدر پدرها با هم رفیق بودن، مادرها نبودن. خانواده ها سریع از هم فاصله گرفتن و دیگه هیچ تماسی بین اون دو تا بری برقرار نشد. چهل سال گذشت

بری هی بزرگ شد و یه بیزینس من خیلی موفق شد، مدیر یه شرکت لوازم الکترونیکی. تا پنجاه سالگی یه سرگرمی گرون پیدا کرده بود - علاقه شدید به خرید و فروش ماشین های قدیمی انگلیسی. با اینکه تو ورمونت زندگی می کرد، بری یه دوستی به اسم تام داشت که یه شرکت بازسازی ماشین های کلاسیک تو نیوجرسی داشت. چند تا ماشین انگلیسی از تام خرید و فروخت و سعی می کرد هر وقت اون اطراف بود یه سر به مغازه اش بزنه

یه روز بری رفت تو نمایشگاه تام، دقیقاً با فکر خریدن یه مورگان قدیمی

تام به کم با عصبانیت پرسید: «چرا الان داری به مورگان فکر می‌کنی؟ تلفنی بهم گفتی به آستین
«هیلی که تو روزنامه تبلیغ کردم علاقه داری

«بری گفت: «بخشید؟ من که بهت زنگ نزد

تام ادامه داد: «منظورتو نمی‌فهمم. تو به من تلفن کردی در مورد اون آگهی. و هر بار که به
"سوال شخصی ازت پرسیدم، گفتی: "نمی‌دونم تو کی هستی

وقتی قضیه کم‌کم دستگیرش شد، بری یواش یواش سرشو تکون داد

به خودش فکر کرد، نکته اون پسرعموی گمشده‌اش، بری لایمن، به تام زنگ زده باشه؟ و اینکه
اونم ماشین‌های کلاسیک ساخت انگلیس رو جمع می‌کنه؟

بری خندید و به توضیحی به تام داد. خوشبختانه، اون فروشنده هنوز شماره اون یکی بری رو
داشت، و توی چند لحظه اون دو تا بری داشتن با تلفن حرف می‌زدن، صدای خوشحالی
درمی‌آوردن و قرار ناهار فردا رو می‌داشتن

عجب شانس و اقبال! هر دو با یه مدل مرسدس سوار شده بودن توی رستوران. هر دو کت
بلیزر آبی، شلوار خاکی و پیراهن آبی پوشیده بودن. و هر دو یه ساعت عجیب غریب دستشون
بود: یه کانکورد مارینر اس‌جی

یه دیدار فوق‌العاده بود، یه جورایی انگار چهل سال از دست رفته رو جبران می‌کردن. بری هیوم
فهمید که بری سائل هم یه آدم پولدار و بیزینس‌منه، ولی توی مدیریت املاک، و هر دو مرد زود
بازنشسته شده بودن. بری هیوم پنجاه سالگی بازنشسته شده بود و بری سائل قرار بود
پنجاه‌وسه سالگی بازنشسته بشه

الان این دو تا بری، توی دلری بیچ فلوریدا، شش تا خونه از هم فاصله دارن و هفته‌ای چند بار
میرن گلف بازی. باز دوباره، صمیمی‌ترین دوستای هم شدن

****برادرهای وافل****

ریک اسمیت به زنش ماری گفت: «نمی‌دونم چرا، ولی یهو دلم خواست برم یه دونه از اون
رستوران‌های وافل فروشی.» اونا داشتن مسیر یازده صد مایلی و هجده ساعته‌شون رو از خونه
خانواده توی پیتسبورگ به خونه خودشون توی نچر میسیسیپی طی می‌کردن

«زنش گفت: «تو که از وافل خوشت نیاد

آره، خوب... ولی یهو یه حالی بهم دست داد که برم یه دونه از اون وافل‌خونه‌ها رو امتحان»
«کنم»

ماری یه ذره سرش رو کج کرد و ابروهایش رو بالا انداخت، انگار که شونه بالا انداخته باشه، و تو
«دلش گفت: «اینم می‌گذره

چند دقیقه بعد، وسط راه که داشتن بیرون نشویل می‌رفتن، ماری تصمیم گرفت بینه شوهرش چقدر مصرّه. گفت: «یه دونه پیدا شد!» فکر کرد شاید بگه: «چی؟» - که اینجوری می‌فهمید دیگه اون حس از سرش پریده

«اونم گفت: «نه، بیا یه دونه دیگه پیدا کنیم»

یه کم با سکوت رانندگی کردن. ریک داشت تو فکر خودش می‌رفت. داشت فکر می‌کرد باباش (برادرش) داره چیکار می‌کنه - دلش می‌خواست می‌تونست بیینتش. دو هفته قبل، باب گفته بود نمی‌تونه بیاد اون جشن فامیلی پیتسبورگ چون باید بره سن‌آنتونیو. در واقع گفته بود که مسیر رانندگیش دقیقاً از شهر ریک، یعنی نچز، می‌گذره

«ریک گفته بود: «خب... چرا اینجا نمونی؟ کلید رو برات می‌ذارم»

یه دونه هست.» ماری بود که افکار ریک رو قطع کرد و به یه وافل هاوس اشاره کرد»

بدون اینکه منتظر جواب بمونه، ادامه داد: «این چه اصراریه به وافل؟ یه دونه دیگه هم هست. «این واقعاً عاشق وافلن انگار

ریک ساکت بود

خب؟ اون یکی که بد به نظر نمیاد. بیا دیگه، دارم گرسنه می‌شه.» حالا داشت واقعاً ریک رو به چالش می‌کشید

«ریک زیر لب گفت: «بینیم دیگه چی هست»

نیم مایل جلوتر، یه وافل هاوس پنجمی ظاهر شد. همزمان هر دو دیدنش. ماری یه نگاه سوالی به ریک انداخت

«باشه، همین جا وایسیم»

این تو باشه

تو ساختمون، یه صف تشکیل شده بود و یه میزبان که حسابی قاطی کرده بود گفت: «حدوداً بیست دقیقه باید وایسین

ماری هم چشم‌هاش رو چرخوند

بعد از پنج یا ده دقیقه، دیگه صبر ریک ته کشید

گفت: «باشه، بریم.» یه جورایی اعتراف کرد که باز هم یه ایده خفن به سرش زده بود که تهش هیچی نمیشه

میزبان که فهمید ممکنه مشتری رو از دست بده، یواشکی گفت: «همین الان یه جای خوب خالی شد، الان براتون میز رو تمیز می‌کنم»

اوضاع داشت بهتر می‌شد. زود هم وافل‌ها رو آوردن و واقعاً خوشمزه بودن؛ خیلی بهتر از چیزی که ریک یادش بود

همین‌طور که ریک دنبال گارسون بود تا صورت‌حساب رو بگیره، چشمش افتاد به یه خانمی که تازه وارد رستوران شده بود

«ریک گفت: «یا خدا! این خانم عین بئاتریس می‌مونه

». ماری برگشت و گفت: «و این آقا هم عین برادرت باب می‌مونه

». ریک داد زد: «خودشه، باب

بئاتریس و باب، و ریک و ماری خودشون رو چپوندن توی اون نیمکت. از اینکه چطور سرنوشت این‌طوری جمعشون کرده بود توی این مکان و زمان، انگشت به دهن مونده بودن - توی همین وسط راه پیتزبورگ و نچز، البته یه کم هم مسیرشون دور شده بود، (Waffle House) وافل‌ها چون باب و بئاتریس داشتن از سن آنتونیو می‌رفتن فلوریدا

«ریک که هنوز گیج بود پرسید: «شما چطور سر از این طرف درآوردین؟

باب شانه‌هاش رو بالا انداخت و گفت: «ما همیشه می‌خواستیم بریزیم و یه سری به نشویل
». بزنیم

بندهایی که خانواده‌ها رو به هم وصل می‌کنه

«یه باریه آدم دانا گفت: «وقتی عشق دم دستت باشه، دست خدا هم نزدیکه

انگار (godwinks) «این مجموعه‌ی داستان‌های خانوادگی نشون می‌ده که چطور «نشانه‌های الهی بیشتر بین کسانی که پیوند محبت قوی باهاشون داریم، تو زندگیمون ظاهر و پدیدار می‌شن

وقتی داری با خانواده‌ت سر و کله می‌زنی، دنبال این اتفاقای کوچیک و عجیب و غریب بگرد و ببین اگه حرف من درست از آب در میاد یا نه

فصل نهم

نشانه‌های خدا تو رو باها و آرزوها

تقریباً همه یه آرزویی دارن

یه جایی تو دلت یه فکری بوده که همیشه می‌خواستی انجامش بدی. شاید انجامش دادی، شاید هم نه. شاید آرزو می‌کردی یکی از اونایی باشی که تو ماراتن بیست و شش مایلی از خط پایان رد میشن؛ هدف‌ت برنده شدن نبوده، فقط شرکت کردن و تموم کردن مسابقه بوده

شاید همیشه دلت می‌خواسته یه کتاب بنویسی، یا روی صحنه اجرا کنی، یا بهترین گلف‌باز بین همه کسانی که می‌شناسی باشی

شاید همیشه می‌خواستی کاری کنی که توی زندگی بقیه تأثیر بذاره، چه توی کار یا داوطلب شدن.
پاره‌وقت

از بچگی بهمون یاد می‌دن که به آرزوهایمون فکر کنیم
«مردم مدام می‌پرسن: «بزرگ شدی می‌خوای چیکاره بشی؟»

من کلاس ششم بودم که از یه ایستگاه رادیویی بازدید کردم و اون موقع بود که آرزوی کار کردن
توی رادیو و تلویزیون تو دلم جون گرفت

همسر فوق‌العاده من، لویی، از وقتی برنامه کارول برنت رو توی تلویزیون دید، می‌دونست که
بزرگ که شد می‌خواد وارد دنیای نمایش بشه (که این آرزوش باعث شد چند بار نشانه‌هایی از
خدا بهش برسه و در نهایت با دوتا از ستاره‌های همون برنامه، تیم کانوی و هاروی کورمن، توی
یه تور بزرگ روی صحنه بره)

از بچگی یه کسب‌وکار موفق فروش، IDT، هاوارد جوناس، میلیاردر معروف و موسس شرکت
سوسیسی داغ راه انداخت

تایگر وودز تقریباً به محض اینکه راه رفتن یاد گرفت، چوب گلف دستش بود

یه سری آدم‌ها از همون بچگی یه خواسته‌ی خدایی میاد تو دلشون که مثل مأموریت یه شوالیه
قدیمی، راهنمای راهشون میشه. خدا تو مسیرمون علامت می‌ذاره که حواسش هست و مطمئن
بشیم که راه درستو میریم (یه جورایی سرنخ‌های الهی)

حالا که می‌خوام قصه‌های این آدم‌ها رو براتون تعریف کنم، شما هم به اون خواسته‌هایی که تو
دل‌تونه فکر کنین که دارن به سمت سرنوشتتون هُل‌تون میدن. تا حالا چیکار کردی که یه قدم به
آرزوهات نزدیک‌تر بشی، که تو مأموریتت پیروز بشی؟

****آرزوها و سرنخ‌های بیلی****

بیلی گراهام فقط پنج سالش بود، ولی حرفای اون مرد براش خیلی هیجان‌انگیز بود. از جایی که
کنار باباش نشسته بود، می‌دید که بقیه هم همین حسو داشتن. حرفای پرشور و اعط بیلی ساندی
کل اون چادر بزرگ رو پر کرده بود و همه رو تکون داده بود

بزرگ که شد، بیلی زیاد به قدرت کلمات تو برانگیختن احساسات فکر می‌کرد

وقتی بیلی شانزده ساله بود، فن بیان واعظ دکنر موردکای فاولر هام چنان ذهنشو درگیر کرد و
قلبشو چنگ زد که بیشتر مجذوب توانایی‌های خاص بعضی آدم‌ها برای اسیر کردن بقیه با کلمات
شد

چهار سال بعد، وقتی تو مؤسسه کتاب مقدس فلوریدا توی تامپا دانشجو بود، بیلی داشت
استعداد نوظهور خودشو برای موعظه کردن دنبال می‌کرد—هر جا که می‌تونست. تو کتاب
زندگینامه‌ش، "همونطور که هستم"، نوشته: "قایق می‌روندم می‌رفتم یه جزیره‌ی کوچیک که
اونجا بتونم با همه موجودات بزرگ و کوچیک... از تمساح‌ها گرفته تا پرنده‌ها حرف بزنم." یه بار
هم دیدنش که داشت جلوی یه پسر چهار ساله که رو یه کمد لباس نشسته بود، توی خوابگاه

مردا موعظه می‌کرد.

اما بزرگ‌ترین آرزوی بیلی این بود که بتونه تو مأموریت انجیل غرب تامپا، تو منطقه‌ی هیسپانیک شهر، سخنرانی کنه. مدام فکر می‌کرد چطوری ممکنه بتونه دعوت بشه اونجا صحبت کنه. یه روز...

مأموریتش رو که با موفقیت انجام داد، تصمیم گرفت یه نمازی بخونه. همونجا رفت روی چمن زانو زد و شروع کرد به نماز خواندن

چند لحظه بعد بیلی بلند شد و دید که پیرمرد مهربون مسئول اونجا که همه بهش می‌گفتن آقای کوروین داره میاد طرفش. یه کم ترسید

«آقای کوروین گفت: «بیلی، سخنران فردا کنسل کرد. می‌تونی جاش بری منبر؟»

بیلی که از این جواب سریع به دعاش خیلی تعجب کرده بود، فقط تونست سر تکون بده. اصلاً فکرشم نمی‌کرد این لطف خدا چقدر مهم باشه

روز بعد، سخنرانی بیلی انقدر خوب بود که آقای کوروین دوباره و چند بار دیگه ارزش دعوت کرد که حرف بزنه. با این تأیید، بیلی اعتماد به نفس پیدا کرد که موعظه کردنش رو بیره وسط خیابون‌های تامپا. هفته‌ای شش یا هفت بار، آخر هفته‌ها، بیلی با موعظه کردن برای هر کی که جمع می‌شد، قدرت حرف زدنش رو قوی‌تر می‌کرد. با هر موعظه، سبک خاص خودش رو بهتر می‌کرد

بعد از دانشگاه، بیلی گراهام کار تبلیغ دینش رو رسماً شروع کرد. از شهری به شهر دیگه سفر می‌کرد و توی چادرها یا کلیساها منبر می‌رفت. کم‌کم که بین مردم یه اسم و رسمی پیدا می‌کرد، معروف شدن در سطح ملی هنوز خیلی دور به نظر می‌اومد

هیچ‌وقت نباید قدرت این لطف‌های خدا یا قدرت یه مادر بزرگ کوچیک رو دست‌کم گرفت

هیچ‌کس اسمش رو نمی‌دونه. اون زن توی یکی از مراسم‌های بیلی گراهام توی یه شهر کوچیک توی آمریکا شرکت کرده بود و از نحوه بیان بی‌نظیرش به زبان انگلیسی حساسی تحت تأثیر قرار گرفته بود. فکر کرد همه باید در موردش بدونن و تصمیم گرفت کاری بکنه

تلفن رو برداشت، شماره اطلاعات رو گرفت و شماره خونه رندالف هرست، غول روزنامه‌نگاری، رو پرسید

شانس اینکه رندولف هرست خودش تلفن رو برداره چقدر بود؟

برداشت. و اون خانوم با حرفای قشنگ و قانع‌کننده، به بزرگترین ناشر دنیا دقیقاً گفت که در مورد یه واعظ جوون به اسم بیلی گراهام چه حسی داره

هرست گوشی رو قطع کرد و به منشی‌ش گفت تلگرام بزنه برای تمام سردبیرهاش. توش فقط «نوشته بود: «گراهام رو بندازید دور (یا نابود کنید)

ظرف چند روز، روزنامه خوان‌های همه جای آمریکا داشتن داستان‌های یه واعظ خوش‌تیپ جوون رو می‌خوندن که با حرفاش مردم رو مسحور کرده بود. ظرف چند هفته، اسم بیلی گراهام همه جا پیچید

دو تا اتفاق کوچک و سرنوشت‌ساز، که از دست اکثر مردم عجیب‌تر بود، باعث شد بیلی گراهام اوج بگیره و کارهایش پیش بره. یه دعا که همون لحظه تو یه دانشگاه تو تامپا مستجاب شد، و اون حرکت عجیب و به شدت خوش‌بینانه یه زن تنها که تصمیم گرفت به مهم‌ترین آدم رسانه‌ای اون روز زنگ بزنه

بیلی گراهام وقتی تنها و تو فکر بوده، هر بار این اتفاقات عجیب رو تو ذهنش مرور کرده. هر بار «گفته:» «ممنونم، خدایا»

****سوار بزرگراه خودت شو****

بیلی گراهام خیلی محترمه. یه جایگاه بی‌نظیر داره، چون تنها مشاور هر رئیس‌جمهوری بین هری ترومن و جورج دبلیو بوش بوده

ایمان همون اطمینان به چیزهایی که امیدواریم، و مدرکی برای چیزهایی که نمی‌بینیم. (عبرانیان ۱۱:۱)

اما اگه اون واعظ معروف سوار بزرگراه اصلی خودش نمی‌شد - یعنی مستقیم در جهتی که فکر می‌کرد سرنوشتش حرکت نمی‌کرد - به هدفش نمی‌رسید. و به محض اینکه این کار رو کرد، خدا با اون اتفاق عجیب و باورنکردنی همه چیز رو به حرکت درآورد - یه تماس تلفنی خوش‌یمن از طرف یه خانم مسن

بیلی کنار خیابون، روی وسایلش لم نداد تا قسمت و سرنوشتش بیاد طرفش. تو هم نباید این کارو بکنی

بیلی به یه صدای کوچیک تو دلش گوش داد و تصمیم گرفت بزنه به دل جاده، با تکیه به ایمانی که داشت، بره تو همون سمتی که فکر می‌کرد سرنوشتش اونجاست. تو هم باید همین کارو بکنی

وسایلتو بذار کنار و برو تو مسیر زندگیت، دنبال سرنوشتت بگرد. سرنوشتت خود به خود نیامد. پیشرفت. خودت باید بری دنبالش. و اینو بهت قول میدم: نشانه‌های خدا هستن تا راهنماییت کنن

****سفرهای ندیده و ناشناخته****

بعضی وقتا داری زندگیتو می‌کنی و به کارت مشغولی، یهو خدا میاد یقه‌تو می‌گیره، یه چشمک بهت می‌زنه و پرت می‌کنه تو یه مدار کاملاً جدید. می‌بینی که داری اوج می‌گیری... داری با یه فرصتی سروکله می‌زنی که اصلاً به ذهنت نرسیده بود، نه دلت می‌خواستش و نه حتی می‌دونستی همچین چیزی وجود داره

تو داستان بعدی دقیقاً همین اتفاق افتاد. سوالن کوپر یه روز فقط داشت خرید می‌کرد. همین. و یهو یه «چشمک الهی» فوق‌العاده غیرعادی تو یه روز معمولی رخ داد که یه تغییر اساسی داد—

البته برای بهتر شدن

****قدرت کلاه قرمز****

سو الن و شوهرش، آلن کوپر، داشتن تو یه فروشگاه خیره (اجناس دست دوم) وسط شهر توسان می‌چرخیدن. فقط وقت‌گذرونی نبود. سو الن که هنرمند بود، همیشه دنبال یه تیکه وسایل کوچیک می‌گشت که بتونه با نمادها، گل‌ها یا پرنده‌های شاد رنگی روشن نقاشی بکشه و ...کمدها، صندلی‌ها یا میزهای معمولی رو تبدیل کنه به یه چیز جدید

میزها رو تبدیل می‌کردن به چیزای عجیب و غریب برای فروختن توی یه مغازه توی شهر خودشون، فولرتون کالیفرنیا

از کنار یه میز اکسسوری رد می‌شد که "سو الن" وایساد. یه کلاهی توجهش رو جلب کرد که یه جورایی انگار باهاش جور بود، انگار یه چیزی رو توی خاطرات خیلی دورش یادش می‌آورد

یه کلاه قرمز خوش‌رنگ بود

آروم کلاه رو گذاشت رو سرش، یه کم چونه‌ش رو داد بالا، یه نگاه کج به آینه انداخت و با رضایت لبخند زد. بعد یهو یه کم خجالت کشید و دستش رو برد بالا که برش داره

هی، خیلی بهت میاد!" آلن گفت و پرید وسط فکر و خیالش

"واقعاً؟"

"خوبه بهت میاد"

"فکر می‌کنی؟ خب با این چیکار کنم؟"

خب، امشب بپوشش. محشر شدی باهاش،" آلن تشویقش کرد

به قیمت داخل لبه‌ی کلاه نگاه کرد. با مازیک مشکی روش نوشته بود ۷/۵۰ دلار

دوباره تو آینه نگاه کرد، از کلاه قرمز خوش‌رنگ لذت می‌برد، ذهنش باز داشت دنبال اون تیکه گمشده‌ای می‌گشت که به یادش نمیومد

"باشه،" با لبخند و یه نگاه آخر به آینه قبول کرد. "آره، می‌پوشمش. خوش می‌گذره"

یه کم بعد، مغزش اون سر نخ رو پیدا کرد و ربطش داد به یه کلاه قرمز از بچه‌گی‌هاش. آها...! دلیلش این بود! وقتی بچه بود یه دوست خیالی داشت، یه زن کوچولو که کلاه قرمز سرش بود

سو الن تو دلش گفت: "هنوزم مثل روز اول یادمه." اون یه کلاه کوچیک قرمز مسطح داشت که ...روش گیلان پلاستیکی بود. اسم ساختگی‌ای که براش گذاشته بودم

خانم سیلکنز

سه ماه بعد، کلاه قرمزه دوباره اومد تو ذهن سو الن. داشت فکر می‌کرد چی برای تولد پنجاه و چهار سالگی بهترین دوستش لیندا بخره

اگه برای هر کس دیگه‌ای بود، اصلاً به این هدیه فکر نمی‌کرد

این آدم رو نمیشه راحت براش کادو گرفت... اهل زن‌های سنتی نیست که یه تیکه طلا یا یه دست لباس خواب دیگه بخواد... یه چیز خاص براش می‌گیرم، یه چیزی که به سنش افتخار کنه، اینو تو دلش تصمیم گرفت

فکرش رفت سمت یه شعری که یه جایی خونده بود - شعر "هشدار" از جنی جوزف، شاعر انگلیسی - که یه چیزی شبیه این بود

وقتی پیرزن شدم، لباس بنفش می‌پوشم"
"یه کلاه قرمز که به قیافه‌م نمیداد و به هم نمیداد

همینه! یه کلاه قرمز مثل اون که تو توسان دیدم براش می‌گیرم، سو الن نتیجه گرفت. می‌تونه با یه کپی قاب‌شده از اون شعر آویزونش کنه به دیوار

صبح‌های یکشنبه قبل از کلیسا، لیندا، سو الن و شوهرهاشون طبق معمول صبحونه رو تو "پایز پالی" فولرتون می‌خوردن

سو الن نیمه خونده، نیمه گفته "تولدت مبارک" و یه کیسه هدیه داد دست لیندا

لیندا در حالی که کلاه قرمز قدیمی‌شو جلوی همه توی همون کافه امتحان می‌کرد، هی تکرار کرد: "عاشقشم، عاشقشم

و این فقط شروع قدرت کلاه قرمز بود

بعدش چی شد؟ همه دوستای دیگه‌مون فکر کردن باحاله. دوست ما، کارول، ماه بعد پنجاه ساله می‌شد، منم دومین کلاه قرمز رو به اون دادم. و چون می‌خواستیم ترس از رسیدن به اون سن رو از بین ببریم، تصمیم گرفتیم که فقط پنجاه ساله‌ها باید کلاه قرمز بپوشن. داشتم حس ...می‌کردم که بقیه

«خانم‌های هم‌سن من حس می‌کردن... یه جورایی...» ای بابا! هنوز زنده‌ام و کارم تموم نشده

«بعد همه دوستانمون گفتن: «ما هم همین حس رو داریم

خلاصه سو آیلن چند تا کلاه قرمز و شعر دیگه هم خرید

«آلن یادآوری کرد: «اون کلاه‌ها رو راحت پیدا نمی‌کردیم

«آره، درست می‌گی. تازه ارزون هم نبودن. قدیمی بودن، باید دنبالشون می‌گشتیم»

شش ماه بعد از اینکه لیندا اولین کلاه قرمزش رو برای تولدش گرفت، سو آیلن به ایده باحال به ذهنش رسید.

به دوستاش گفت: «می‌ریم چای بخوریم، و قراره کلاه‌های قرمز و لباس‌های بنفش‌مون رو بپوشیم».

یادش اومد: «اون روز خیلی خوش گذشت. فکر کنم همین لباس پوشیدن و تیپ زدن بود که «اینقدر خاصش کرد. به کم هم خل‌بازی درآوردیم».

«یکی گفت: «سو آیلن، تو ملکه هستی که اینو به ذهنت رسوند».

«اونم جواب داد: «آره. درسته! من ملکه هستم. و ما قراره بشیم "انجمن کلاه‌قرمزها».

همین‌جا بود که سو آیلن - همون کسی که همیشه با کلمات بازی می‌کنه - شروع کرد به اختراع اسم‌های بزرگ برای بقیه دور میز. از اون به بعد، اون شد «ملکه مادر عالی‌مقام» و لیندا هم شد «مادر نایب افتخار».

لیندا اونقدر بهش خوش گذشت توی اون چای کلاه‌قرمزها که به یکی از دوستاش توی فلوریدا تعریف کرد. خیلی زود اونا هم اونجا به گروه کلاه‌قرمز تشکیل دادن.

آشنا شد که گفت: «خیلی "Romantic Homes" توی به مهمونی کریسمس، لیندا با سردبیر مجله دلم می‌خواد به گزارش از گروه شما بذارم.» و بعد از به مدت کوتاه، به روزنامه محلی به اسم هم فکر کرد که انجمن کلاه‌قرمزها سوژه بامزه‌ای برای تعطیلات "Orange County Register" می‌تونه باشه. خبرگزاری آسوشیتدپرس هم تصمیم گرفت گزارش رو برداشته و کار کنه، و خبرش همه جای کشور پیچید.

شاید بد نباشه ایمیلت رو توی داستان بذاری، "خبرنگاره گفت"

بابا من کامپیوتر سر در نمی‌ارم. تازه، کی دلش می‌خواد با من حرف بزنه؟" سویی الن پرسید.

"بیخیال، شماره تلفنمو بذار

ای بابا، نه. حرف منو گوش کن. این کارو نکنی بهتره،" خبرنگار گفت"

سویی الن سریع به یکی از دوستاش زنگ زد و اونم یاد داد چطوری سریع به ایمیل حساب باز کنه.

اولش از کامپیوتر متنفر بود. ولی مجبور بود یاد بگیره. فکر می‌کرد می‌تونه روزی به ساعت از وقت نقاشیشو بذاره برای جواب دادن به ایمیل‌هایی که مَث سیل سرازیر می‌شدن.

اولش روزی شاید بیست تا ایمیل داشتیم، بعد شد پنجاه تا، و همینجوری زیاد و زیاده‌تر شد. خیلی "زود، کلاً دیگه کارم شده بود همین

باید به کامپیوتر شخصی بخری،" آلن نصیحت کرد. "من دیگه نمی‌تونم کارامو راه بندازم." اون"

موقع برای به شرکت پزشکی کار می‌کرد و سعی داشت به دفترچه راهنمای جراحی رو تموم کنه.

توی ایمیل‌ها می‌نوشتن: 'باحاله، چطوری می‌تونیم به شعبه‌ی رد هت راه بندازیم؟' انگار دنبال "مجوز یا به راهنمایی بودن"، سوپی الن گفت

زود فضای خونه دیگه جوابگو نبود. سوپی الن به انباری ماهی ۲۰۰ دلار پیدا کرد که چند ماهی کارشون رو راه انداخت. بعد مجبور شدن بازم جابجا بشن، رفتن توی به فضای اداری چهار اتاقه؛ بعدتر هم رفتن به جای بزرگتر

از اون موقع همینه وضعمون، "او فکر کرد. "هر بار که به جای جدید میریم، به جورایی تو ذهنم" میگم، خب، فکر کنم دیگه بیشتر از این نمیشه، ولی وقتی مردم ازم در مورد آینده می‌پرسن، "فقط میگم: 'منم به اندازه‌ی خودت هیچی نمی‌دونم"

خیلی زود صدها نفر داشتن می‌پرسیدن چطوری به شعبه راه بندازن. با پرداخت ۳۵ دلار برای هر شعبه، به بسته با تمام دستورالعمل‌ها رو از طریق پست دریافت می‌کردن

سوز آلن گفت: «خانما به جا جمع می‌شن و همین‌طوری شروع می‌کنن به ریزریز خندیدن.» «Grape Expectations بازی با)» «بعضی از اسم فصل‌ها چقدر باهوشه - «انتظارات انگور Boston بازی با)» «موجودات پخته‌شده‌ی بوستونی»، «Raising Canes بازی با)» «بزرگ کردن کن‌ها من عاشق کلماتم... و دارن خوش می‌گذرونن بیشتر از هر وقتی که تا حالا. Baked Beings). خوش گذروندن»

چرا؟

عاشق سلطنت‌ان. عاشق نمایش. عاشق لباس پوشیدن. خانوما جمع می‌شن و واسه «مهمونی‌های پیژامه‌ی «کلاه قرمز» با هم لباس خواب‌های ست می‌دوزن

به جایی، سوز آلن و آلن تصمیم گرفتن که باید به کنگره بذارن. اما با خودشون فکر کردن که چطوری باید این کارو بکنن؟

دامادشون، مت ریکستین، بهشون یادآوری کرد که پدرش تجربه برنامه‌ریزی جلسه برای گروه حرفه‌ایش رو داشته... اون بلد بوده چطوری هتل رزرو کنه و از این جور کارها

بعد از کمی، سوز آلن به صاحب به مغازه که ازش مبل رنگ‌شده خریده بود، برخورد. سابرینا کنتراس و خواهرش، دبرا گرانیچ، تو همون نمایشگاه هدیه‌ای که سوز آلن اون روز بود، تو لس‌آنجلس بودن. (این به جور لطف الهی بود!) اونا با شنیدن آخرین خبرهای انجمن «کلاه قرمز» خیلی تعجب کردن. وقتی سوز آلن از کنگره‌ی قریب‌الوقوع بهشون گفت، اونا پرسیدن که چطور داره از پس همه‌ش برمیاد. تو طول صحبتشون، مشخص شد که سابرینا، با تجربه‌ای که تو فروش کالا داره، و دبرا، که تازه از به سمت مدیریتی تو شرکت دیزنی اومده بود بیرون، مهارت‌هایی داشتن که سوز آلن و شوهرش شدیداً بهشون نیاز داشتن. خیلی زود، اونا موافقت کردن که با هم کار کنن

چندی بعد، اولین کنگره‌ی انجمن «کلاه قرمز» تو هتل شرaton شیکاگو برگزار شد

«سوز آلن گفت: «اصلاً نمی‌دونستیم گذش رو چطوری در بیاریم

». آلن اضافه کرد: «هیچ ایده‌ای نداشتیم

». سوز آلن گفت: «نمی‌دونم چطوری از پسش بر اومدیم

. ولی اون همایش بود که واقعاً منو شوکه کرد!» آلن گفت "
". انگار یه سطل آب یخ ریختن رو سرم بود — باورم نمی‌شد چهارصد نفر بیان"

. یک سال بعد، یه همایش دیگه داشتن
هزاران زن اون موقع توی نشویل بودن. سال بعدش توی دالاس هم چند صد نفر بیشتر اومدن

و همین الان که دارم اینو می‌نویسم، انجمن کلاه قرمزها چهارمین همایش سالانه‌اش رو برگزار
کرده که دو تا هتل توی لاس وگاس رو پر کرده و از بس جا پر شده، دیگه اسم‌نویسی رو بسته
!بودن: پنج هزار و چهارصد نفر شرکت‌کننده

مهارت‌های مدیریتی ذاتی دبرا گرانیچ به کار میاد. اون کارهای روزمره رو می‌چرخونه، اعضای
انجمن رو برای همایش‌های ملی که هی بزرگتر میشن، همایش‌های کوچیک‌تر با هزار و پانصد تا
دو هزار نفر شرکت‌کننده، و نمایشگاه‌های مختلف توی کشور آماده می‌کنه

سابرینا کنترراس هم کارهای فروش محصولات رو مدیریت می‌کنه، مسئول فروشگاه‌های
. اینترنتی کلاه قرمزهاست و توی همه همایش‌ها هم شرکت می‌کنه

دختر سو الن و آلن، آندریا ریکستین، مسئول کارهای خلاقانه است. شوهر آندریا، مت، علاوه بر
اینکه مطب فیزیوتراپیش رو داره، توی همایش‌ها و کارهای مالی هم کمک می‌کنه. چند نفر دیگه
از فامیل‌های خانواده‌های کوپر، کنترراس و گرانیچ هم وقت و انرژی‌شون رو صرف انجمن کلاه
قرمزها می‌کنن

اون شور و شوقی که از هزاران نفر توی همایش کلاه قرمزها ساطع میشه واقعاً الهام‌بخشه.
چیزی که اولش یه شوخی بود — یه ایده باحال که دوستاش برای پنجاه سالگیشون خالشون
خوب بشه — تبدیل شده به یه خواهرخواندگی بزرگ برای زنانی که به جایی رسیدن که حس
می‌کنن کلی کار دیگه هست که باید بکنن... جاهای دیگه‌ای هست که باید برن... چیزای دیگه‌ای
هست که باید ببینن

انجمن کلاه قرمزها نعمتیه برای اون زنانی که جامعه فراموششون کرده، مثل بیوه‌ها، که با از
دست دادن شوهرهاشون سرگردون موندن
اونا که داشتن با از دست دادن همسرشون، مرد خونه، کسی که اونا رو تبدیل به "یه زوج" کرده
بود، کنار می‌اومدن... خیلی وقت‌ها خودشون رو تنها پیدا می‌کنن

گاهی اوقات دوستای قدیمی‌شون دعوتشون نمی‌کنن به مراسم‌هاشون، چون یه ترسی ناگفته
دارن که نکنه یه زن بیوه دل مردهای متاهل رو ببره

انجمن «کلاه قرمزها» به خانم‌ها فرصت می‌ده که برن بیرون و با «بچه‌ها» خوش بگذرونن.

فصل به فصل گروه تشکیل می‌دن برای تماشای تئاتر، سفر دریایی، عسرونه خوردن و برنامه‌های دیگه. از همه بهتر اینه که از شلوغی و جنجالی که وقتی به دوجین یا بیشتر از کلاه قرمزی‌ها - با کلی آرایش و کلاه قرمز، شال پر و لباس بنفش - وارد به رستوران می‌شن لذت می‌برن.

این لباس پوشیدن تبدیل شده به یه نشان افتخار... یه جور یونیفرم برای خوش‌گذرونی. و مردم سریع کلاه قرمزی‌ها رو آدمای خوش‌گذرون صدا می‌زنن

همین‌طور که انجمن کلاه قرمزها بزرگ شده، خیلی بیشتر از یه سرگرمی شده. اونا حالا نماینده هزاران داستان الهام‌بخش هستن که تو کتاب‌های «سو الن» چاپ شده

اون از یه خانمی تعریف می‌کنه که تو میشیگان دیده. سال‌ها بیماری اذیتش کرده بود و یه ضربه بزرگ دیگه هم زد وقتی دکترش گفت اگه پاشو قطع نکنه، می‌میره

اون خانم تصمیم گرفته بود بمیره. دوستای دوره‌می کلاه قرمزیش حسابی دورش جمع شدن و متقاعدش کردن که فرقی نمی‌کنه اون آماده دست کشیدن باشه یا نه، اونا آماده از دست دادنش نبودن. خیلی زود عمل کرد و بینید کجاست... داره تو همایش لاس‌وگاس خوش می‌گذرونه و بهترین روزای عمرشو داره می‌گذرونه

یه خانم دیگه به سو الن گفت: «من دو سال بود نخندیده بودم. بین، دو سال پیش پسرم که بیست و هفت سالش بود رو از دست دادم. اگه انجمن کلاه قرمزها نبود، من مرده بودم»

تو سالن رقص استودیو ۵۴ تو وگاس، یه خانم هفتاد و پنج ساله فریاد زد: «ممنونم سو الن! حس می‌کنم دوباره شانزده سالمه»

انجمن کلاه قرمزها ظرف فقط پنج سال، مثل یه واکنش زنجیره‌ای عظیم - نه فقط تو آمریکا، بلکه کل دنیا - به یه نیروی قوی تبدیل شده. اونا به طور متوسط هر ماه هفتاد و پنج گروه جدید اضافه می‌کنن

امروز، با عضویت تو چند تا کشور. همین الان که داریم حرف می‌زنیم، سو الن تخمین می‌زنه که تقریباً یک میلیون عضو هستن

سو الن و آلن هنوزم از همه این چیزا گیج شدن

سو الن میگه: «حس می‌کنم مثل فارست گامپ که تازه شروع به دویدن کرده بود. فکر می‌کنم: کجا داریم می‌ریم؟ ... و همین‌طور که می‌دوم، اون‌ها هم دقیقاً پشتم هستن. منم میگم: خب، بذار ببینیم چی میشه»

هر از گاهی، فکر سو الن برمی‌گرده به اون لحظه الهام الهی... که توی یه مغازه خیریه تو توسان تو آینه نگاه می‌کرد... از یه کلاه قرمز که تازه گذاشته بود سرش تعریف می‌کرد... و اون چشمکی که خدا از سر شیطنت بهش زد که یاد دوست خیالی بچگی‌اش، خانم سیلکنز، افتاد که اونم کلاه قرمز می‌داشت

«و بعدش نظر آلن بود: «عالی شدی! باید بپوشیش»

«آلن الان فکر می‌کنه: «اگه هیچی نگفته بودم چی می‌شد؟

عجب الهام الهی قشنگی بود که اون حرفو زد

فکر کنین چقدر شادی هات‌ریدی از اون موقع تا الان اتفاق افتاده

یه پی‌نوشت هم برای این داستان هست... برای سو الن و دوست خیالی قدیمی‌ش. توی یه گردهمایی منطقه‌ای هات‌ریدی‌ها توی بوستون، جان هارنی، مؤسس شرکت چای هارنی، اعلام کرد که داره یه برند جدید تولید می‌کنه: چای هات رد

به سو الن گفت که این یه کیسه چای خیلی مدرنه. کیسه جدید نصفش ابریشم و نصفش کتان هست.

«(Silk-en) اون گفت: «ما یه اسم براش انتخاب کردیم. اسمش رو گذاشتیم سیلک-ان»

سو الن بهش خیره شد و با خودش فکر کرد: نکنه اون می‌دونه؟ از دوست من، خانم سیلکنز؟

نه. فقط یه الهام الهی باورنکردنی دیگه بود

داستان داستان

توی ترافیک گیر کرده بود، کندی چند نگاهی به ساعتش انداخت. فقط چند روز مونده بود به کریسمس، و فشارهای این روزها حسابی شونه‌هاش رو درد آورده بود. اخم کرد و توی ذهنش لیست کارهایی که باید انجام می‌داد رو مرور کرد. اشتباه می‌کرد یا داشت بیشتر اضافه می‌کرد تا کم کنه؟

اولویت اصلی الان این بود: به موقع رسیدن به مدرسه نیکولاس. کلاس مهدکودک‌شون داشتن «تمرین نهایی» برای نمایش مسخره‌ای که اسمش رو گذاشته بودن «نمایش زمستانی

با خودش گفت: «چرا اسمش رو همون چیزی که هست نمی‌دارن؟» و این رو بلند به کسی که اونجا نبود گفت

ذهنش رفت سمت یه فکر آروم‌تر: خدایا شکر که برنامه کاری شبانه‌ام توی بیمارستان، نیکولاس رو اذیت نمی‌کنه. این خودش یه جور نعمت بود که اون بچه پنج ساله، نفهمیده بود مامانش برای تمرین اومده، نه اجرای اصلی که شب بود

با لبخند گفت: «اونجا خبری از ادا و اصولی‌ها نیست.» نیکولاس بچه بی‌دردسری بود. اما همین کلمه «استرس» ذهنش رو دوباره برد به اون فکر قبلی

گفت: «نمایش زمستانی؟ اصلاً شروع نکن!» و سرش رو تند تند تکون داد، از پشت شیشه جلو رو نگاه کرد تا مطمئن بشه باز هم هیچ‌کدوم از مغازه‌ها کلمه کریسمس رو ننوشتن

«فکر کرد: «مسیح رو پس زدن، پس منم پس زده شدم

چند تا جواب «نه» از ناشرها برای کتاب بچه‌هام دارم تا حالا؟ دیگه نمی‌شمرد. تنها دلخوشیش این بود که یه عالمه نامه رد شدن داره: «خاطرات یه دختر کلاس چهارمی ایده خوبه... ولی...» «...یا» کتاب بچه‌ها، خاطرات خصوصی نیکی لامار، شخصیت‌ها و دیالوگ‌های قوی داره... ولی

خوشحال بود که خبرای بد رو قبول کرده و دست از جنگیدن برداشته. از بیماران سرطانی توی بیمارستان یاد گرفته بود که یه آرامشی توی پذیرش چیزهای اجتناب‌ناپذیر هست. بعضی وقتا قبول کردن وضعیت فعلی خیلی کمتر از جنگیدن توی یه نبرد بی‌فایده استرس‌زاست.

اون از اینکه مامانش چی فکر می‌کنه، خیلی می‌ترسید. مامانش که الان توی آسمونه، همیشه می‌گفت: «تو بزرگ بشی نویسنده می‌شی، کندي.» نكنه نااميد بشه؟

وقتی رسید پارکینگ مدرسه، کندي یه نفس راحت کشید. یه جور معجزه بود. به موقع رسیده بود.

چند تا از مامان باباهای دیگه و معلم‌ها توی سالن جمع شده بودن که شاهد اجرای نمایش کریسمس امسال باشن. «آره دیگه، گفتم!» با خودش فکر کرد، یه جورایی لجبازانه، و بلند تکرار «!کرد:» نمایش کریسمس

بچه‌های مهدکودکی چقدر می‌تونن بامزه باشن؟ با خودش فکر کرد، یه لبخند ناخودآگاه اومد روی صورتش، وقتی داشت اون بچه‌های پنج ساله‌ای رو می‌دید که معلمشون داره گله‌وار سر جاشون ردیفشون می‌کنه برای اجرای بزرگشون.

وقتی شروع کردن، کندي یه نفس عمیق کشید. فهمید که قراره یه آهنگ به اسم «عشق کریسمس» رو بخون. حس خوبش نسبت به معلم نیکلاس و مدرسه یهو رفت بالا. باورم نمی‌شد! انتخاب آهنگی که اسم واقعی اون تعطیلاتی که جشن می‌گرفتن رو توی خودش داشت، خیلی جسورانه و قابل تحسین بود.

اما کندي کاملاً برای اون «اشاره خدایی» که دنبالش اومد آماده نبود.

وقتی اون دسته کوچولوی دوست‌داشتنی که لباس‌های اسکارف قرمز و سفید و دستکش‌های پشمی پوشیده بودن، اجرای خودشون رو شروع کردن، یه «اشاره خدایی» اتفاق افتاد که برای همیشه توی ذهنش حک شد - و زندگی‌شو عوض کرد.

اون گفت: «همون لحظه فهمیدم خدا داره بهم یه پیامی می‌ده، یه نشونه واضح که دست کشیدن «از تلاش برای نوشتن یه گزینه نیست - و اون داشت داستان رو همین الان بهم می‌داد»

اگر به همدیگه محبت کنید، همه خواهند فهمید که شما شاگردان من هستید.»

اون داستان دلنشین، «عشق کریسمس»، که بعداً روی صفحه کامپیوتر کندي سرازیر شد، خیلی...زود توی دنیا خونده شد و فرستاده می‌شد

یکی یکی کاربرای اینترنت. اون یه جورایی این "اشاره خدایی" رو اینجوری تعریف کرد

نمایش داشت خوب پیش می‌رفت، تا یهو اونو دیدیم—یه دختر کوچولوی ساکت و ریزه جلو ردیف اون شده "M" رو برعکس دستش گرفته بود—اصلاً هم خبر نداشت که حرف "M" اول که حرف تماشاگرها که از اول تا ششم بودن، از این سوتی کوچولو خنده‌شون گرفت. ولی اون اصلاً "W" رو نگه داشته "W" نفهمید که دارن به خاطرش می‌خندن، واسه همین صاف وایساد، با افتخار اون بود. با اینکه کلی معلم سعی کردن بچه‌ها رو ساکت کنن، خنده‌ها ادامه داشت تا آخرین حرف بالا رفت، و همه با هم دیدمش. یهو همه جا ساکت شد و چشم‌ها گرد شدن. تو همون لحظه فهمیدیم—دلیل اینکه اونجا بودیم، چرا اصلاً اون جشن رو گرفتیم، چرا حتی تو اون شلوغی هم یه هدفی واسه خوشی‌مون بود. چون وقتی آخرین حرف رو بالا گرفتن، پیام واضح و روشن بود: مسیح عشق بود. و منم معتقدم هنوزم هست

اشاره خدایی کنده چند یه جورایی این بود که به خدا بگی: وایسا، تسلیم نشو. نوشتن رو ول نکن. داستان‌ش به اسم "عشق کریسمس" بعداً توی کتاب "سوپ مرغ برای روح خانواده مسیحی" چاپ شد، و این راه رو باز کرد تا اون بتونه پیشگویی مادرش و آرزوهای دل خودش رو برآورده کنه. اون نویسنده چهارتا کتابه. کتاب پنجمش، "دوازده دعا برای کریسمس"، قراره به‌زودی بیاد بیرون

****روز بزرگ دان ناتس****

خیلی‌ها قبول دارن که دوست‌داشتنی‌ترین و ماندگارترین شخصیت تلویزیون، بارنی فایف از سریال "نمایش اندی گریفیث" بود. بارنی به عنوان معاون کلانتری با یه اسلحه خالی، یه یار وفادار نمونه بود. اون می‌تونست فقط با جمع کردن لب‌هاش، یه قیافه متعجب گرفتن و سر تگون دادن عصبی، آدمو بخندونه. ما اون رو با بازیگری که نقش‌شو بازی می‌کرد، یعنی دان ناتس، یکی دونستیم

دان ناتس اواسط دهه پنجاه یه بازیگر در حال دست و پنجه نرم کردن توی نیویورک بود. مثل خیلی‌ها که تو شرایط اون بودن، می‌رفت یه گوشه تو داروخونه ان‌بی‌سی می‌نشست، امیدوار بود یه شانس خوب—یا حداقل یه خبر داغ از تست‌های بازیگری—سر راهش سبز بشه

یه روز عصر، با یه آشنا یه فنجون قهوه خورد—یه بازیگر آرزومند دیگه که یه خبر مهم داشت. اون روز یه کارگردان تست نهایی برای یه نمایش جدید برادوی داشت

دان یه نگاه به ساعت انداخت. نزدیک چهار و نیم بود. حساب کرد اگه ****بجسبه**** به مترو، شاید قبل از پنج برسه اونجا

زود بود که دان داشت ****میدوید**** توی شلوغی خیابونای نیویورک، پله‌های مترو رو ****دوتا دوتا می‌پرید**** پایین و ****می‌پیچید**** توی جمعیت تا برسه کنار قطار. با نگرانی ساعت مچی‌شو چک کرد. قطار دیر کرده بود. بالاخره رسید

توی وال استریت ****از بین ملت پرید****، از پله‌ها زد بالا اومد توی خیابون. سریع اطراف رو نگاه کرد تا بفهمه کجاست. بعد آدرس دفتر استعدادیابی رو دید، درست اون طرف خیابون. ****دل رو زد به دریا**** و ****پرید وسط ماشینا**** رفت توی ساختمون، سریع دنبال اسم‌ها توی لیست ورودی گشت و ****پرید**** بالا تا رسید به دفترای طبقه دوم

نفس‌نفس‌زنان، دان رسید به یه منشی ****خودمهم‌دون**** که پشت میز نشسته بود. مرده اصلاً

خوشحال نبود که دان **تو دقیقه نود** رسیده

من... من اومدم برای تست بازیگری،" دان نفس نفس زنان گفت

"منشی خشک و جدی گفت: "تموم شد

دان ناتز بهش نگاه کرد. لب‌هاشو غنچه کرد، همون جوری که بارنی فایف سال‌ها بعد می‌کرد — با
یه نگاه متعجب و چشمای گشاد شده و یه تکون کوچیک سرش — گفت: "تموم شد؟ یعنی من
"همه‌راهو **سریع دودم** تا پیام اینجا و بفهمم تستاً تموم شده؟

منشی سر تکون داد

دان سرشو انداخت پایین، یواش چرخید، **خمیده** از دفترها زد بیرون، از پله‌ها رفت پایین و از
خیابون زد به سمت مترو برای یه برگشت **حاله‌هم‌زن** به میدتاون

همین که داشت قدمی برمی‌داشت که از دید مردم پایین‌تر محو بشه، یه صدا توی **همهمه**
ترافیک نیویورک به گوشش خورد

"وایسا"

وایساد

صبر کن! «یه صدایی تکرار کرد»

دان چرخید بینه دستیار مسئول انتخاب بازیگر از پنجره طبقه دوم اون طرف خیابون آویزونه

اون دستیار که مطمئن بود توجه دان رو جلب کرده، داشت با دست بهش اشاره می‌کرد برگرده

دان که گیج شده بود، دوباره از پله‌ها رفت بالا تا برسه به دفتر طبقه دوم

دستیار با یه لبخند چاپلوسانه، با یه زمزمه‌ی رازآلود توضیح داد: «خیلی ناراحت به نظر
می‌اومدی، به رئیس‌م گفتم باید حتماً ببینت

به دان چند صفحه دیالوگ از نمایش جدیدی به اسم «وقت برای گروه‌بان‌ها نیست» دادن و ارزش
خواستن برای مسئول انتخاب بازیگر بخونه

ظرف چند روز، دان از خوشحالی می‌لرزید؛ همون جور خوشحالی که یه بازیگر تازه کار وقتی
بالاخره یه فرصت پیدا می‌کنه، تجربه می‌کنه. یه نقش کوچیک تو یه نمایش برادوی گرفته بود که
قرار بود بترکونه، نمایشی که مخصوص یه بازیگر جدید آینده‌دار دیگه نوشته شده بود

اما مهم‌تر از اون، اون اتفاق "الهی" که باعث شد دستیار مسئول انتخاب بازیگر رئیسش رو
راضی کنه که فقط یه بازیگر دیگه رو بینه — و اون شانس که تونست توجه دان ناتس رو قبل از
اینکه بره تو مترو جلب کنه — یکی از خوش‌یمن‌ترین اتفاقات زندگی دان بود، چون بازیگر جدید
آینده‌داری که قرار بود باهاش هم‌بازی بشه، اندی گریفیث بود

اون ترکیب شخصیت‌ها همون رابطه‌ی کم‌دی موفقی رو ساخت که بعدها باعث شد برای سریال «نمایش اندی گریفیث» بهترین انتخاب باشن.

مسیرها عوض میشن.

باور نمی‌کنی چند بار به نیروی غیبی مسیرت رو درست می‌کنه، وقتی داری تلاش می‌کنی خودت رو به سمت چیزی که فکر می‌کنی سرنوشتت هست هل بدی. ممکنه فکر کنی داری به راهی رو میری که به خواسته‌ت می‌رسونت، اما یهو "اتفاقی" با یکی برخورد می‌کنی که کلاً مسیرت رو عوض می‌کنه. یه نفری که عاشقش می‌شی. کسی که مجبورت می‌کنه یه جای دیگه زندگی کنی. یا یه نفر مثل دوست «دان ناتس» که راهی پیدا کرد تا اون رو ببره توی یه نمایش برادوی که مسیر باقی عمرش رو عوض کرد.

دیر نیست که تبدیل بشی به اون کسی که می‌تونستی باشی
جورج الیوت —

همون‌طور که قبلاً گفتم، این فرستاده‌های ناخواسته خیر، "لینک‌های وینک خدا" هستن — آدمایی مثل من و تو که خدا ازشون استفاده می‌کنه تا به بقیه اطمینان بده و مسیرشون رو عوض کنه.

این قطعه: مسیرت به سمت سرنوشتت هیچ‌وقت عوض نمی‌شه و هیچ‌وقت اصلاح نمی‌شه اگه هنوز کنار جاده نشسته باشی. باید حرکت کنی — و حواست به "وینک‌های خدا" باشه

****جستجوی اون عکس تسخیرکننده****

ریچ لاترل جلوی دیوار واشنگتن دی‌سی ایستاده بود، یه دیوار گرانی‌تی سیاه که اسمای اون سربازایی روش حک شده بود که توی جنگ ویتنام کشته شده بودن.

جای خیلی سنگینیه. تو این یادبود، جنگ اصلاً بزرگنمایی نشده. در عوض، بازدیدکننده‌ها با دیدن زندگی‌هایی که هرگز فرصت زندگی پیدا نکردن — و دل‌شکستگی‌هایی که هنوز زنده‌ن — که با اون پنجاه‌وهشت هزار اسم روی دیوار نشون داده شده، اشک تو چشماشون جمع می‌شه

لب‌ها بی‌صدا تکیون می‌خورن، اشک‌ها سرازیر می‌شن، یه چیزی کنار دیوار گذاشته می‌شه — یه کلاه، یه ظرف غذا، یه قوطی آبجو، یه خرس عروسکی، یه پستونک بچه، یه ساعت، یه پرچم آمریکا که تا شده. بقیه با دلسوزی و سکوت نگاه می‌کنن

این کار اوضاع رو عوض می‌کرد؟ اومدن اینجا، یه کم غصه رو سر دیوار جا گذاشتن؟

ریچ، یه کهنه‌سرباز از غرب میانه، امیدوار بود که عوض کنه. وقتی دستش رفت توی جیبش تا کارش رو تموم کنه، یه صحنه که بیست و دو سال پیش تو ذهنش حک شده بود، یادش اومد

سال ۶۷ بود

یه روز خفقان‌آور تو چو لای ویتنام بود — گرما و هوای سنگین، زیر آسمون ابری و کثیف گیر افتاده بودن

ریچ لاترل هنوز دشمن رو ندیده بود. امیدوار بود نبینه. نمی‌خواست تو این وضعیت با کسی بجنگه — داشت راهش رو بین تنه درخت‌های پوسیده، بوته‌های درهم‌پیچیده و چاله‌های گل‌آلود به مسیر جنگلی باز می‌کرد

یه سوال بزرگ تو ذهنش فشار می‌آورد. کی ممکنه پشت اون برگ‌ها، درخت‌ها و پیچک‌ها قایم شده باشه و منتظر باشه بهش کمین کنه؟

اون روز هم مثل بقیه روزها بود... گرما، گِل، ترس، خستگی

تا اینکه یه تکون ناگهانی همه چی رو عوض کرد

ریچ غریزی چرخید سمت اون تکون، تفنگش آماده، همه اعصابش سیخ شده بود. از توی دوربین، داشت یه کلاشینکف رو مستقیم به سمت سرش گرفته (NVA) یه سرباز جوون ویتنام شمالی بود.

برای یه لحظه، فقط اونا بودن. هیچ کس دیگه‌ای دیده نمی‌شد

اونجا تو جنگل، تفنگ‌ها به سمت هم نشونه رفته بودن، انگار آخرین دو نفر روی زمین بودن

اون طولانی‌ترین ثانیه عمر ریچ بود

چرا اون یار شلیک نکرد؟ غافلگیرش کرده بود

یه لحظه انگار دنیا وایساد، چشم تو چشم شدن. یه جایی تو دلشون، انگار دو تا جون دنبال یه راه حل بودن تو یه وضعیت ناجور. همون ثانیه‌هایی که انگار جون می‌داد از جلو بره، ریش، اون سرباز، مجبور شد حرف بره بالادستی‌ها رو گوش بده

بوم!

تفنگش شلیک کرد

بوم! تفنگ دشمن هم شلیک کرد

بوم... بوم! قبل از اینکه بتونه فکر کنه، ریش زد به دو تا ویت‌کینگ دیگه که از پشت بوته‌ها اومدن بیرون

یهو، جنگ و دعوای سنگینی شد... سربازای خودی و دشمن، همه داشتن تیر می‌زدن

چند لحظه بعد از شروعهش، تموم شد

تیم سربازای ویتنام شمالی عقب‌نشینی کردن و غیب شدن تو بوته‌ها

ریش یه نبرد رو برده بود. مدرکش کف پاش بود - سه تا جسد

اما اون پسر نوجوون از ایلینوی، اون روز به چیزی رو باخت که دیگه هیچ وقت پیداش نمی‌کرد. معصومیتش رو از دست داد. انگار هیچ وقت نرفته بود جشن رقص آخر مدرسه، ولی اون روز بر خلاف میل خودش، به جنگجو شده بود

یکی رفت طرف اولین مرده و به کیف پول رو از لباسش کشید بیرون. ریش به چیزی دید که داشت پرت می‌شد روی زمین. برش داشت و نگاه کرد - به عکس بود. ریش به لحظه طولانی به اون مرده نگاه کرد، دوباره به عکس نگاه کرد و یواشکی انداختش تو جیب خودش

به چیزی بود که بینشون رد و بدل شد، ولی حرفی زده نشد

حالا ریش لائزل، که چهل سالشه، وایساده بود کنار اون دیوار (یادبود جنگ). از اون روز تو چو ...لای که خیلی وقت پیش بود، تبدیل شده بود به یه شوهر، پدر چند تا دختر، و به

یه کارمند دولت ایالت ایلینوی بود

کلا زندگی خوبی داشت، جز اون به غصه که همیشه دور سرش می‌چرخید، بعضی وقتا هم می‌اومد می‌نشست و ول نمی‌کرد. رفت به دیوار [احتمالاً یادبود] تا اون چشم‌به‌راشی که داشت رو تموم کنه. دعا می‌کرد غصه‌ش بالاخره به جوری تموم بشه

زنش که تماشا می‌کرد، دو تا چیز از جیش درآورد: به عکس کوچولو و پاره‌پوره و به نامه که شب قبل خودش با دست نوشته بود

عکس که اندازه‌ی به تمبر پستی هم نبود، به پدر ویتنامی خوش‌قیافه، حدوداً آخر بیست سالگی رو نشون می‌داد که اخم ریزی کرده بود و ابروهاش تو هم رفته بود. یونیفرم سبز ارتش ویتنام شمالی تنش بود. کنارش به دختر خوشگل حدوداً هفت ساله بود با دو تا بافته‌ی دم‌اسبی که حسابی مرتب شده بود. اونم لبخند نزده بود

سال‌ها گذشت، اون عکس برای ریچ به اندازه‌ی عکسای دخترای خودش عزیز بود. از روزی که از اون سرباز مرده برش داشت، همیشه تو کیف پولش نگهش داشته بود

بعضی وقتا دخترهاش برای کریسمس به کیف پول جدید بهش می‌دادن. با هر کیف پول جدید، محتویات کیف پول قدیمی رو درمی‌آوردن، عکس رو بیرون می‌آورد، به نگاهی بهش می‌انداخت و بعد با دقت می‌داشت توی کیف پول جدید. با هر کیف پول جدید و هر بار که عکس رو نگاه می‌کرد، به غم سنگین وجودش رو می‌گرفت

«با خودش می‌گفت: «به دختر کوچولو هست که دیگه باباشو نداره، همه‌ش تقصیر منه

زنش سال‌ها هی می‌پرسید: «چرا از شرش خلاص نمی‌شی؟» چون حس می‌کرد افسردگی ریچ رو می‌گیره، وقتی ذهنش برمی‌گشت به اون جنگل توی چو لای

با گذشت زمان، اون عکس خیلی بیشتر از به یادگاری معمولی شد. اون مرده احترام ریچ رو جلب کرده بود - حتی به جورایی حس وفاداری عجیبی بهش پیدا کرده بود. اون بچه به امانت

مقدس توی دلش به وجود آورده بود. نمی‌دونست چرا، این امانت چیه، یا باید باهاش چیکار کنه. ولی کلاً دلش نمی‌اومد از شرش خلاص بشه

سرباز و دخترش بیشتر از اینا لایق بودن. عکسش هم همینطور. بالاخره براش روشن شد

کجا بهتر از یادواره سربازای کهنه‌کار ویتنام، که عکس رو اونجا بذاره و امیدوارم وجدان خودش رو هم همونجا دفن کنه؟

شب قبلش، "ریچ" به نامه شخصی برای اون سربازی نوشت که جونش رو گرفته بود؛ پدری که دخترش رو یتیم کرده بود

آقای محترم

بیست و دو ساله که عکس شما رو توی کیف پولم نگه داشتم. اون روز که توی یه راه توی "چولای" ویتنام روبه‌روی هم وایساده بودیم، من فقط هجده سالم بود. چرا جونم رو نگرفتی، هیچ‌وقت نمی‌فهمم. با اون "ای‌کی-چهل و هفت" (تفنگش) کلی زل زدی به من، ولی شلیک نکردی. ببخش منو که جونت رو گرفتم؛ داشتم همون‌جوری که آموزش دیده بودم عمل می‌کردم، یعنی بکشم ویت‌کنگ‌ها رو یا همون "گوک‌ها" رو. بابا، اصلاً شما رو آدم هم حساب نمی‌کردیم

این همه سال، بارها و بارها به عکس تو و دخترت خیره شدم، شک دارم. هر بار دلم و روده‌م از درد وجدان می‌سوخت. من خودم الان دو تا دختر دارم

امروز، دارم میرم دیدن یادواره سربازای کهنه‌کار ویتنام توی دی‌سی. چند سالی بود می‌خواستم پیام اینجا تا با خیلی از رفقای سابقم خداحافظی کنم

من واقعاً عاشق خیلی‌هاشون بودم، همون‌طور که مطمئنم شما هم عاشق خیلی از هم‌رزم‌های خودت بودی

از امروز به بعد، ما دیگه دشمن نیستیم. من تو رو یه سرباز شجاع می‌بینم که از وطنش دفاع می‌کرد. مهم‌تر از همه، حالا می‌تونم بفهمم اون زندگی چقدر برات ارزش داشته. فکر کنم به خاطر همینکه امروز می‌تونم اینجا باشم. وقتشه که منم مسیر زندگیم رو ادامه بدم و این درد و عذاب وجدان رو سبک کنم

امروز که میرم، عکس تو و این نامه رو اینجا جا می‌ذارم. منو ببخش آقا، سعی می‌کنم از فرصتی که به تو و خیلی‌های دیگه داده نشد، به بهترین نحو استفاده کنم و زندگیم رو بکنم

پس تا یه روز دیگه و یه جای دیگه همدیگه رو ببینیم، روح‌ت شاد باشه

با احترام
ریچارد ای. لترل
لشکر ۱۰۱ هواپرد

ریچ "جلو رفت، خم شد و عکس و نامه رو چسبوند به دیوار"

یادش اومد چه حسی داشت: "یه جور ادای احترام و احترام گذاشتن بهش بود. انگار داشتم با یه ...دوست خداحافظی می‌کردم. اون لحظه، انگار تازه

جنگ تموم شد و من کوله‌پشتمو ول کردم و یه کم استراحت کردم. اون بار سنگینی که به دوشم بود، دیگه نبود

ریچ رفت، بعد از اینکه به رفیقاش که اسمشون اونجا حک شده بود، ادای احترام کرد. بالاخره گذشته پشت سرش موند

«گفت: «حس آزادی می‌کردم، یه جورایی سبک شده بودم

.اون عکس حتی اگه دست ریچ هم نبود، با قدرت خودش زنده می‌موند

وسایلی که اونجا جا می‌مونن رو دو بار در روز، مأمورای پارک ملی با دستکش جمع می‌کنن، بهشون یه شماره مرجع، تاریخ و محل گذاشته شدنشون رو وصل می‌کنن. هر سال هزاران توی لنداور، مرلند، (MRCE) وسیله رو جمع می‌کنن و می‌فرستن مرکز منابع موزه پارک ملی جایی که بیش از پنجاه هزار تا از این وسایل دیگه هیچ‌وقت نور خورشید رو نمی‌بینن

عکس و نامه‌ی ریچ، فقط یکی از ده‌ها وسیله‌ای بود که اون روز جمع شد، ثبت شد و توی یه جعبه گذاشته شد

.انگار یه جورایی قسمت بود، درست روی همه افتادن. رو به بالا

دوئری فلتون جونیور سختی‌های جنگ ویتنام رو خودش از نزدیک چشیده بود. سی سال بود که لباس سبز ارتش ویتنام شمالی رو ندیده بود. و اصلاً هم دلش نمی‌خواست ببینه. اون دورانی که توی ویتنام بود، بدترین چیزی بود که زندگی می‌تونست به آدم بده. اون خاطرات توی یه گوشه‌ای از ذهنش قفل شده بود. اصلاً اهل حرف زدن در موردش نبود

به عنوان مسئول مجموعه یادبود کهنه‌سربازان ویتنام، خودش رو یه جورایی انتخاب‌شده از طرف خدا برای این کار مقدس می‌دونست: مراقبت از خاطرات نه میلیون کهنه‌سرباز دوران ویتنام. خودش رو پل ارتباطی تاریخ اونا می‌دونست

به کارمنداش که همه کهنه‌سرباز ویتنام بودن، نصیحت می‌کرد که سعی کنن موقع کار کردن با وسایل، یه کم احساساتشون رو کنترل کنن و فاصله عاطفی بگیرن

اگه این همه رو بخونی و بریزی تو دلت، دیوونه میشی. خاطرات جنگ یه نفر... اون روز مجبور شدم از در بزنم بیرون،" دوری با ناراحتی سرشو تکون داد

از بالای یه جعبه وسایل یادگاری، یه تصویر خیلی ترسناک بهش زل زده بود: عکس کوچیک یه سرباز ویتنام شمالی و یه دختر. توی چند سالی که توی این کار بود، اولین بار بود که کسی عکس یه سرباز دشمن رو جا می‌داشت. وقتی به عکس نگاه کرد، یه حالت تهوع خفه‌کننده بهش دست داد. ولی وقتی نامه ریچ رو خوند، استرسش کم شد... یه جورایی سبک شد. یکی اون همه حس درونی و دردناک در مورد میراث ویتنام رو ریخته بود روی کاغذ که دقیقاً مثل حسای خودش

دوری با احترام عکس و نامه رو از جعبه برداشت

ماه‌های بعد، توی صحبت‌ها و نمایشگاه‌هایی که درباره دیوار (یادبود) می‌داشت، از اون نامه و عکس استفاده می‌کرد تا به مردم نشون بده جنگ چه اثراتی روی سربازهاش می‌ذاره که هنوز هست.

و حالا، اثر اون عکس که سال‌ها باقی مونده بود، از ریچ لاترل منتقل شده بود به یه نفر دیگه

"دوری گفت: "سال‌ها و سال‌ها ذهنمو درگیر کرده بود که اون دختر کوچولو کی بوده

اوایل دهه نود، انتشارات ترنر از دوری خواست که توی درست کردن یه کتاب در مورد وسایل یادگاری که توی یادبود ویتنام جا موندن، کمک کنه. عکس و نامه، جزو اولین چیزایی بودن که دوری برای چاپ توی کتاب "هدیه‌ها روی دیوار" که سال ۹۵ منتشر شد، انتخاب کرد

ریچ لاترل از هیچ‌کدوم اینا خبر نداشت

تو این شش سالی که از گذاشتن عکس توسط ریچ روی دیوار گذشته بود، زندگیش پر از نعمت شده بود؛ دو تا دختر و دو تا نوه کوچولو داشت که عاشقشون بود

یه صبحی توی سال ۹۶، آرامشش با ورود رون استیونز، نماینده مجلس ایالت ایلینوی و کهنه‌سرباز افتخارآفرین ویتنام، که یهو پرید توی جلسه دفتر ریچ، خراب شد. یکی یه کپی از کتاب "هدیه‌ها روی دیوار" رو داده بود دست ران

دیوار. داشت بی‌خیال ورق می‌زد که یهو فکش افتاد. چیزی که دید اونقدر تکونش داد که زانو زد. عکس رو می‌شناخت؛ نامه رو هم می‌شناخت. دوستش، ریچ لاترل، یه بار براش تعریف کرده بود. چقدر داغون بوده و چطور با گذاشتن اون عکس و نامه توی واشنگتن دی‌سی آروم شده بود

رون گفت: «یه دقیقه وقت داری؟» و به بقیه توی جلسه اشاره کرد

ریچ با دیدن عنوان کتاب، صورتش رفت تو هم

وقتی رون کتاب رو باز کرد و رسید به صفحه پنجاه و سه، ریچ خیره شد

و زد زیر گریه

«با صدای خفه گفت: «دختر کوچولو، از من چی می‌خوای؟»

از اون لحظه به بعد، زندگی ریچ شد کابوس. وسواسش برگشته بود - قوی‌تر از قبل

حالا دیگه می‌دونست باید چیکار کنه

ولی اول باید عکس رو پس می‌گرفت

دنبال دوئری رو توی مجموعه یادبود کهنه‌سربازان ویتنام گرفت و خواست عکس رو بهش پس بدن. با اینکه بر خلاف قوانین بود که وسایل باقی‌مونده کنار دیوار رو پس بدن، دوئری استثنا قائل شد. اون عکس یه نیرویی داشت که نمی‌شد نادیده‌ش گرفت. دوئری پرواز کرد رفت. ایلینوی تا شخصاً عکس رو به ریچ برسونه.

حالا که عکس دستش بود، مأموریت ریچ شروع شد.

اون عکس از زندگی خیلی‌ها رد شده بود و برگشته بود دستش، یه دلیلی داشت. بیست و دو سال توی کیف پولش، چهار پنج سال توی دل یه کهنه‌سرباز دیگه، بعد راه پیدا کرده بود توی یه کتاب، و حالا... دوباره برگشته بود دست خودش.

تونسته بود از اون عذاب وجدان خلاص شه، ولی حالا یه وظیفه حل‌نشده داشت: اون دختر کوچولو رو پیدا کنه، عکس باباش رو بهش بده و بهش بگه که باباش شجاعانه و با فکر به جون یه سرباز دشمن، جون باخته.

ریچ قسم خورد: «اون دختره دست از سرم برنمی‌داره. اگه اصرار داره، فکر کنم باید برم» پیداش کنم

کارش رو با تماس گرفتن با یه روزنامه‌نگار توی سنت لوئیس شروع کرد. وقتی ماجرای دنبال کردنش رو چاپ کردن، روزنامه رو تا زد و فرستاد برای سفیر ویتنام توی واشنگتن دی‌سی و ارزش خواست کمک کنه دختره رو پیدا کنه.

سفیر هم داستان رو فرستاد پیش یکی از آشناهاش توی هانوی، چون می‌دونست این کار خیلی سخته. واقعاً مثل پیدا کردن سوزن توی انبار کاه بود.

توی ویتنام که هشتاد میلیون نفر جمعیت داره و خیلی‌هاشون دسترسی به رسانه ندارن، پیدا کردن اون بچه توی عکس مثل معجزه بود. اگه زنده هم بود، الان باید نزدیک پنجاه سالش می‌شد. چقدر احتمال داشت کسی اون رو یا مردی که سی ساله مرده رو بشناسه؟

توی هانوی، یه روزنامه‌نگار محلی که عکس و نامه براش جالب اومده بود، با تیتیر «کسی این آدم‌ها رو می‌شناسه؟» چاپش کرد.

تعجب‌آور هم نبود که توی شهری با سه میلیون نفر جمعیت، هیچ‌کس نشناخت.

ریچ هم تعجب نکرد. گفت: «راستش انتظار نداشتم چیزی ارزش دربیاد، ولی یه کاری بود که باید» انجام می‌دادم، یه تلاشی می‌کردم

دوباره یه کم دلش آروم شد. بالاخره هر کاری از دستش برمی‌اومد انجام داده بود. انجیل میگه: «وقتی همه کارها رو کردی... بایست.» اما اغلب دقیقاً همون لحظه‌ای که آدم همه کارش رو می‌کنه و واقعاً می‌ایسته (مسئله رو می‌سپره دست خدای بزرگ)، خدا یه چشمکی می‌زنه (کمک می‌کنه).

یه زن توی یه روستای ویتنامی بسته پستی رو از پسرش توی هانوی باز کرد. کادوهاش لای... روزنامه مچاله شده پیچیده شده بود. همین که شروع کرد

اون کاغذ روزنامه قدیمی‌ها رو ریخت دور، یهو وایساد - هنگ کرده بود. چشم‌هاش به یه چیزی بود که کلمات نمی‌تونستن وصفش کنن: عکس برادر مرده‌اش و بچه‌اش

.این لطف خدا براش از اون بسته‌ی کادویی که پسر عزیزشم فرستاده بود خیلی باارزش‌تر بود

«اون روزنامه پرسید: «کسی این آدما رو می‌شناسه؟

.تو کشوری با هشتاد میلیون نفر، یه نفر می‌شناخت

.بلند شد و شروع کرد به راه رفتن. دختر برادر مرده‌اش همین پایین سر کوچه زندگی می‌کرد

توی اسپرینگفیلد، ایلینوی، «ریچ لاترل» رفت سمت صندوق پستش. این همون ترجمه‌ای بود که منتظرش بود؛ یه نامه عجیب که قبلاً رسیده بود و با دست به زبان ویتنامی نوشته شده بود

همینه؟» با دستای لرزون نامه‌ی ترجمه شده رو گرفت و فکر کرد. «تو این ممکنه چه درد، «خشم یا غمی - یا هر سه تا - باشه؟

.سرایا احساس شده بود

!نامه از طرف همون دختری بود که توی عکس بود

:حالا اون زن که اسمش «لان» بود و بزرگ شده بود، با یه شیرینی تقریباً بچه‌گونه نوشته بود

،آقای ریچارد عزیز»

اون بچه‌ای که شما سی سال با عکسش مواظبش بودی، الان بزرگ شده و توی بجگیش از نبودن پدرش خیلی سختی کشیده

«.امیدوارم شادی و خوشحالی رو برای خانواده‌ی من بیاری

.ریچ سرش رو از ناباوری تکون داد

دوباره اون جمله رو خوند: «امیدوارم شادی و خوشحالی رو برای خانواده‌ی من بیاری.» اون ...داشت هدیه‌ی بخشش رو بهش تقدیم می‌کرد. می‌خواست ببینه

.بهش

ولی چطور می‌تونست برگرده ویتنام و یه زنی رو ببینه که باباشو کشته بود؟ ریچ از کارایی که به عنوان سرباز کرده بود پشیمون نبود؛ ولی انگار نتیجه‌ی اون کارا حتی برای خودش هم غیرقابل بخشش بود. چرا برگرده و دوباره زخم‌های قدیمی رو باز کنه؟

ریچ و لن تو چند ماه بعدش مدام نامه و عکس رد و بدل کردن. اون ازش دعوت کرد که غم و کابوس‌هاشو تبدیل کنه به شادی و خوشحالی. ریچ از روح بزرگ و سخاوتمندش شگفت‌زده شد این قضیه از من بزرگ‌تره. فهمیدنش برام سخته، ولی می‌دونم که این کار درسته، "اینو به" خودش گفت

.اون سفر برگشتش به ویتنام رو شروع کرد

هشت هزار مایل بعد، توی به روستای دورافتاده‌ی ویتنامی، ریچ شروع کرد به راه رفتن به سمت
یه خونه پشت دیوار آجری. لن و خانواده‌اش توی حیاط اون طرف منتظرش بودن. اون یه کم
جدا از بقیه ایستاده بود

لن لبخند نزده بود و هیچ حسی از خودش نشون نمی‌داد. ریچ رفت طرفش، دسته‌گل‌هایی که
آورده بود رو بهش داد و با ویتنامی که خیلی تمرین کرده بود، گفت
".امروز، عکس تو و باباتو که سی و سه ساله نگه داشته بودم، پس می‌دم"
مکث کرد، لقمه‌ای توی گلویش گیر کرد
".لطفاً منو ببخش"

همین رو که گفت، عکس رو گذاشت توی دستای لن و یه فصل که سی سال پیش با ترس و
خشونت شروع شده بود رو بست
لن عکس باباشو چسبوند به پیشونیش و رفت توی بغل ریچ و شروع کرد به گریه کردن. عکس
بینشون بود—همون‌جوری که همیشه بود

این دیگه شده پل صلح

بعد از کلی گریه کردن، اون دوتا از بغل هم اومدن بیرون. "لن" زل زده بود به عکس. به "ریچ"
گفت این تنها عکسیه که از باباش داره

ریچ "به "لن" و خونوادش که تشنه اطلاعاتی در مورد بابای "لن" بودن، گفت: "باباتون یه"
"جنگجوی شجاع و دلیر مُرد

لن دوباره "ریچ" رو بغل کرد و گفت باور داره که اون روح باباش رو برای خونوادش، برادرش
و خودش برگردونده

اونا باور داشتن که باباشون توی "ریچ" زنده است

اونا "ریچ" رو بخشیدن

****شانس با خدا نداریم****

ریچ لاتریل "یه مأموریت خیلی بزرگتر از اکثر ما داشت. شانس موفقیتش تقریباً صفر بود. اون"
یاد گرفت، همونطور که من و تو باید به خودمون یادآوری کنیم، که وقتی پای خدا وسط باشه،
شانسی در کار نیست. هیچ چیز غیرممکن نیست

با این حال، عجیبه که چطور اون "اشاره‌های الهی" اینقدر تو داستان "ریچ" قاطی شد. چطور
توی جنگ، نماد زندگی، یه عکس کوچیک شخصی، از جیب یه مرده افتاد؛ چطور اون عکس انگار
بیست و دو سال "ریچ" رو تسخیر کرده بود تا اینکه اون رو بین صدها یادگاری توی دیوار یادبود
توی دی‌سی جا گذاشت؛ چطور اون عکس و نامه شخصی "ریچ" سر یه جعبه یادگاری‌ها گیر افتاد
و دل یه سرباز قدیمی دیگه رو لرزوند، کسی که به نوبه خودش از اون عکس و نامه استفاده
کرد تا تو سخنرانی‌هاش و یه کتاب، در مورد هزینه‌ی جنگ به بقیه یاد بده

تو خدای بخشایشی، مهربون و بخشنده‌ای... پر از عشق و رحم همیشگی

در نهایت، اون "اشاره الهی" فوق‌العاده این بود که عکس چاپ شد و سر از روزنامه هانوی ...درآورد، توی یه بسته مراقبتی مجاله شده بود که

یه روستای دورافتاده تو ویتنام که خاله اون دختری که ریچ لاترل دنبالش بود قراره افتتاحش کنه، هشت هزار مایل اونورتر

این زنجیره از نشانه‌های الهی که صلح و بخشش رو مثل بارون روی سر دو تا خانواده تو دو طرف دنیا فرستاد، یه ادای احترام خفن به قدرت خدا تو زندگی هرکدوممونه و اینکه چطور برامون تابلوهای راهنما می‌ذاره تا تو مسیر دنبال کردنمون خیالمون راحت بشه

****شفافیت مسیر دنبال کردن آرزوها****

خیلی وقتا وقتی تو راه رسیدن به خواسته‌هاتی، خط پایان رو تو ذهنت مجسم می‌کنی؛ تو چشم دلت خودتو می‌بینی که داری از اون چیزی که ته دلت می‌خواستی لذت می‌بری—بازم، دقیقاً نمی‌دونی چطوری قراره بررسی اونجا

یه کوهنورد رسیدن به قله رو تصور می‌کنه و یه برنامه داره برای رفتن. می‌دونه که تو مسیر کلی باید کلی چیزا رو عوض کنه تا مسیرش درست بشه. علاوه بر این، کوهنورده می‌دونه اگه پایین کوه بشینه و منتظر بمونه قله بیاد پیشش، هیچ‌وقت نمی‌آد. باید راه بیفته، تو جهتی که فکر می‌کنه درسته حرکت کنه. یه قدم کوچیک، بعد یه قدم دیگه

هر کدوم از این آدمایی که تو این فصل هستن، بیلی گراهام، سو الن کوپر، کندی چند، دان ناتس و ریچ لاترل، همه‌شون آرزوهایی تو دلشون داشتن. تا وقتی که خودشون دست به کار نشدن، فرمون زندگیشونو گرفتن و زدن به سمت هدفشون، نشانه‌های الهی عجیب‌وغریب شروع به رخ دادن نکردن

همین اتفاق برای تو هم می‌افته. و هر چی به قله خودت نزدیک‌تر بشی، همه چی واضح‌تر می‌شه

****نتیجه‌گیری****

یکی از چیزایی که من عاشقشم در مورد این "نشانه‌های الهی" (گادوینک‌ها) اینه که یه جورایی مثل تابلوهای راهنما از طرف خدا هستن که هر روز حضورش رو توی زندگی‌مون نشون میدن

اگه می‌خوای مطمئن بشی که خدا همیشه پاش به زندگی‌ت باز بوده، وقت بذار و گذشته‌تو بگرد. اون نشانه‌های قبلی خدا رو که خواست نبوده، نادیده گرفتی یا یادت رفته رو پیدا کن. پیشنهاد می‌کنم یه جورایی نقشه‌ی زندگیتو بکشی

****نقشه‌کشی****

برگرد به اون موقع‌هایی از زندگیت که رسیدی به یه دوراهی. زندگیت یهو عوض شد. یه عزیز رو از دست دادی. یه هم‌نفسی پیدا کردی. بچه‌دار شدی. یه جای دیگه خونه گرفتی. یه کسی رو دیدی که کلاً مسیر شغلی‌ت — یا اعتقادات — رو عوض کرد

دوباره برو سراغ اون لحظه‌ها و بین چه نشانه‌های الهی‌ای برات فرستاده شده، حتی اگه خودت خواست نبوده. یه لیست از اون "اتفاق‌های هم‌زمان" و دعا‌های مستجاب شده‌ها درست کن

من از داستان‌ها استفاده می‌کنم تا پیام رو بگم و چیزایی رو که از اول دنیا پنهون بودن، توضیح بدم.

این چیزیه که کشف می‌کنی: وقتی چندتا مسیر جلوت بوده که می‌تونستی بری، همیشه یه سری نشونه‌ی اطمینان‌بخش — نشانه‌های ارتباط شخصی خدا — فقط برای تو و هیچ‌کس دیگه‌ای روی زمین فرستاده شده بوده

یه خبر خوب دیگه هم هست! نقشه‌ی این نشانه‌های الهی تا آخر عمرت جلو جلو باز میشه. فقط کافیه دنبالشون بگردی. و قبول کنی که خدا داره مستقیم با خودت حرف می‌زنه

****تشکر و قدردانی****

:پیاید یه دست‌کم برای این آدمای خوب که باعث شدن این کتاب نوشته بشه دست بزنیم

وکیلام، یعنی جان میلر و مایکل براسارد که مثل کوه پشتم بودن؛

پائولا میجر، ویراستار خفنمون؛

مدیرای نشر نلسون بوکس، یعنی جان‌اتان میرک و گرگ استیلسترا؛

و اونایی که خیلی کمکم کردن، مثل هدر آدامز، کِرت هاردینگ و برندیویس

.اما از همه مهم‌تر... تکیه‌گاه زندگیم... خانومم، لوئیز دوآرت

.و از همه مهم‌تر از همه، خدا. اون نوشت، منم فقط پیاده‌اش کردم

****یادداشت‌ها****

****فصل اول: نشانه‌های خدا شخصی هستن****

وقتی کاملاً واضح» بر اساس یه ماجراییه که دکتر رابرت شولر، کشیش ارشد کلیسای «کریستال کاتدرال، تعریف کرده. اسم‌ها ساختگی هستن

.نانسی گیبس، [آدرس سایت]، دسترسی در ۱۶ فوریه ۱.۲۰۰۶

****فصل دوم: نشانه‌های امید و اطمینان****

.مارتین بویر، [آدرس سایت]، دسترسی در ۱۶ فوریه ۱.۲۰۰۶

نورمن وینسنت پیل، موعظه (وعظ شده در ۱۵ ژانویه ۱۹۶۷)، جلد ۱۸، شماره ۱۷ (پاولینگ، ۲. نیویورک: مرکز مسیحی پیل)، ۱۹۶۷

هلن کالر، [آدرس سایت]، دسترسی در ۱۵ فوریه ۲۰۰۶.
تام کلنسی، [آدرس سایت]، دسترسی در ۱۵ فوریه ۲۰۰۶.

****فصل سوم: خدا در زمان تغییرات نشونه میده****

دریای زرد تاکسی‌ها» بازسازی شده از مصاحبه‌های تلویزیونی و «لحظه کشف»، مجله آپرا،
اکتبر ۲۰۰۳.

کنت گمیل و لئون هاف، «اگه الان منو نمی‌شناسی»، کپی‌رایت ۱۹۷۲. وارنر-تامرلین ۲.
پابلیشینگ. تمام حقوق محفوظ است. حق نشر بین‌المللی تأمین شده. با اجازه استفاده شده
سیویلا دی. مارتین (۱۸۶۶-۱۹۴۸)، متن ترانه، و چارلز اچ. گابریل (۱۸۵۶-۱۹۳۲)، موسیقی، ۳.
«چشماش روی گنجشک است»، ۱۹۰۵.

****فصل چهارم: خدا در مواقع آرامش نشونه میده****

ژان کر، [آدرس سایت]، دسترسی در ۱۵ فوریه ۲۰۰۶.

****فصل پنجم: خدا به دعا چشمک می‌زنه****

یه چشمک تو ویچیتا» از ماجرای اصلی‌ای میاد که از طریق ایمیل در ژوئن ۲۰۰۲ به نویسنده
گفته شده. اسم‌ها ساختگی‌ان

دعای آشتی» از ماجراهای اصلی‌ای که تو روزنامه‌ها و سایت‌های خبری، خبرگزاری
آسوشیتدپرس، ۲۵ دسامبر ۲۰۰۳ چاپ شده، بازسازی شده. اسم‌ها ساختگی‌ان

استفاده از دعا یا درمان فکری ممکنه به نتیجه‌های بهتر تو بیماران قلبی کمک کنه» (خبر). ۱.
مطبوعاتی)، ۹ نوامبر ۱۹۹۸، مرکز پزشکی دانشگاه دوک، [لینک]؛ «دعا و شفا» (اخبار
صوتی/تصویری)، ۲۰ نوامبر ۲۰۰۱، مرکز پزشکی دانشگاه دوک، [لینک]

کتلین فاکلمن، «قدرت دعا: تحقیق شش ساله نشون میده مردم ممکنه عمر طولانی‌تری
داشته باشن»، یواس‌ای تودی، مک‌لین، ویرجینیا، ۱۸ جولای ۲۰۰۰

رندولف سی. برد، «اثرات درمانی مثبت دعای توسل در بین بیماران بخش مراقبت‌های
کرونری»، ژورنال پزشکی جنوبی، جلد ۸۱، شماره ۷، جولای ۱۹۸۸، [لینک]

هارولد جی. کونینگ، دیوید بی. لارسن، مایکل ئی. مک‌کالو، کتاب راهنمای دین و سلامتی ۴.
(نیویورک: انتشارات دانشگاه آکسفورد، ژانویه ۲۰۰۱)

فاکلمن، همون جا ۵.

نورمن وینسنت پیل، قدرت تفکر مثبت (انگل‌وود کلیفس، نیوجرسی: پرنیتس-هال، ۱۹۵۲)، ۶. ۸۵.

جان آبدایک، [لینک]، دسترسی در ۱۵ فوریه ۲۰۰۶.

پیل، همون جا، ۸.۳۰

نقل قول‌های محبوب بوفالو قدیمی، «وظیفه در برابر خدا»، [لینک]، دسترسی در ۲۷ مارس ۲۰۰۶.

****فصل ششم: خدا به دعای بی‌پاسخ چشمک می‌زنه****

چرا من؟ چرا حالا؟» از روایت‌های تلویزیونی و روزنامه‌ای، از جمله «مردم در خبرها» شبکه سی‌ان‌ان و «برنامه اپرا وینفری» درباره شهردار رودولف جولیان در سال ۲۰۰۱، بازسازی شده. اشتباه خفن" از روی مدارک شرکت "روت کریس استیک هاوس" بازسازی شده"

پاتریک جی. آلجر، لری باستیان، گارت بروکس، "دعاهای بی‌جواب". کپی‌رایت ۱۹۹۰، برای ۱. شرکت‌های بیت اند بیر میوزیک، فوررانر میوزیک، میجر باب میوزیک و مید-سامر میوزیک. تمام حقوق محفوظ است. کپی‌رایت بین‌المللی ثبت شده. با اجازه استفاده شده. تاریخ دسترسی ۱۵ فوریه ۲۰۰۶، [brainyquote لینک سایت]، مارک تواین ۲. تاریخ دسترسی ۱۵ فوریه ۲۰۰۶، [brainyquote لینک سایت]، دالی پارتون ۳. تاریخ دسترسی ۱۵ فوریه ۲۰۰۶، [brainyquote لینک سایت]، جان وودن ۴.

****فصل هفتم: خدا چشمک می‌زنه درست سر موقع****

وای!" داستانی که به ۱۸ آگوست ۲۰۰۱ از طریق ایمیل برای نویسنده تعریف کرده. اسم‌ها" ساختگی هستن

صداهای صبح" بر اساس خاطرات شخصی دکتر آرنولد هوتشکر نوشته شده که قبل از مرگش، سال ۱۹۹۷، برای نویسنده تعریف کرده بود

هدیه‌دهنده هدیه" بر اساس به داستان اصلی که ایمیل شده بود به نویسنده. اسم‌ها ساختگی" هستن

تاریخ دسترسی ۱۵ فوریه ۲۰۰۶، [brainyquote لینک سایت]، ریچارد باخ ۱. تاریخ دسترسی ۱۵ فوریه ۲۰۰۶، [brainyquote لینک سایت]، رالف والدو امرسون ۲. باب کارلایسل و رندی توماس، "عشق پدر". کپی‌رایت ۱۹۹۹. تمام حقوق محفوظ است. ۳. کپی‌رایت بین‌المللی ثبت شده. با اجازه استفاده شده. همون جا (همون منیع قبلی) ۴.

****فصل هشتم: خدا چشمک می‌زنه به خانواده****

استفاده شده terrywallisfund@hotmail.com دیگه روز نحس نیست" با اجازه"

برادرز وافل" داستان واقعی نویسنده‌ست. اسم‌ها هم ساختگیه"

تئودور آیزاک روبین، دکتر ۱۰،
فوریه ۱۵، http://www.brainyquote.com/quotes/authors/t/theodore_isaac_rubin.html،
۲۰۰۶ دسترسی پیدا کرد

فصل نهم: خدا داره تو این ماجراها خط‌خطی می‌کنه (یا: خدا داره سرنوشت این تلاش‌ها رو رقم می‌زنه)

آرزوها و چشمک‌های بیلی "از چندتا خاطره پراکنده و کتاب بیلی گراهام به اسم "همین‌طور که"
هستم" (انتشارات هارپر سانفرانسیسکو/زوندروان، ۱۹۹۷) بازسازی شده